

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نسبة تتناهد



نسوة نتناهد

سردار نبرد

نویسنده: مصطفی محمدی

ننتر نتناهد



ننتر نتناهد

تابستان ۱۳۹۹



نسوة نتناهد

به:

او که یگانه دوست و پروردگار من است و بس



نتننتناهد



نشرشاهد

سردار نبرد

نویسنده: مصطفی محمدی

صفحه آرایی: آسیه هاشمی

نوبت چاپ: تابستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ کوثر

قیمت: ۳۰۰۰۰۰ ریال

شابک:

نشانی: تهران، خیابان آیت الله طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار شمالی، شماره ۵

معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشرشاهد

تلفن: ۸۸۳۰۹۲۴۹-۸۸۳۰۸۰۸۹



جوری نگاه می‌کند که سپیده به زمین چشم نیانداخته باشد؛ جوری که چشم‌های‌اش از بدن جدا شده و می‌چسبند به سر تا پای او؛ لب‌ها هم پشت سرش، فرو می‌رود به لپ‌های دخترک:

- آواز چی بلدی؟

- ...

- آ تو که کلی چیز بلد بودی؟

- ...

خودش را جمع و جور می‌کند. جواب می‌شنود:

- نرو تا برات بخوونم.

نمی‌رم، تا فردا.

- نه، بیش‌تر.

سیدعلی، صدسال دیگر هم طول بکشد، بیرون، چشم به در می‌ماند.

مرد می‌گوید:

- نرفته، برمی‌گردم. قول. حالا بوس بده... یکی دیگه... این ور... آخ جووون... ها!
بوس آب‌دارش خوبه.

از خانه بیرون می‌آید. بالاخره. سیدعلی آتش می‌کند، کولر را می‌گذارد روی دو، مرد را می‌پاید، می‌آید، حال و احوال می‌کند و سوار می‌شود. رادیو دور برداشته:
- کلید عشق در دفتر نباشد... .

می‌نشیند کنار سیدعلی، دست می‌برد به کنسول، کولر از باد و ناله می‌افتد:
- بریم.

آغاز و ادامه هر گفت‌وگوی روزانه‌ای، در نگاه نخست سیدعلی، به قیافه اولیه و اول صبحی پیرمرد بستگی دارد. سیدعلی نگاه می‌کند، دست‌گیرش می‌شود که امروز وقت حرافی است. پیرمرد از این سرحال‌تر، دیگرمی‌شود نوبر.
می‌رود.

من هم می‌روم. توی فکر. قصه‌ام را می‌بُرم. عین پریدن از خواب. «نه، این طوری نشد. این که نشد قصه.» طرح‌ام را عوض می‌کنم، مغزم به دست‌وپا می‌افتد، یک کتاب رمان برمی‌دارم تا بخوانم، تا کله‌ام به کار بیافتد، امان از این کازانتزاکیس، با آن زوربا و مسیح مصلوب‌شده‌اش، صفحه‌چهل و سه را با کارتِ بازی پسر م علامت زده‌ام، کش‌رفته‌ام ازش، عکس دو در چهار می‌شائیل بالاک است، دارد می‌خندد، گذاشته‌ام این لا تا تازه‌ترین مرز مطالعه رمان را گم نکنم، اما دارد نیش‌خند می‌زند

توی چشم‌های من؛ آن هم من که با دو انگشت می‌توانم پاره‌اش کنم، می‌کنم، باز هم از نصفه کارت نیش‌اش پیداست، حالا صفحه‌ام گم شده، عین خودم، عین دست‌های‌ام که اگر دو بند هم بیش‌تر نداشت، الان توی هم‌گره خورده بود، عین سلول‌های فلک‌زده تنها بخش سالم مانده مغزم پچول‌ام، ساده و درب و داغان، بزرگ‌ترین کار هستی، از ازل تا ابد، می‌افتد روی دوش‌ام، دوست دارم، نه، دل‌ام می‌خواهد یک آدم کتک‌خور خوش‌پیه یا مست و سر‌الان دم دست‌ام بود و حسابی چک و لگدکاری‌اش می‌کردم، از نفس‌ام می‌انداخت، بعد که خسته می‌شدم، خودش سر بلند می‌کرد و می‌گفت:

- نه، خوب می‌زنی. تعریف‌ت رو زیاد شنیده بودم. خب، حالا که خالی شدی، برو بتمبرگ و قصه‌ات را بنویس و فکر کن با کلمه به کلمه‌ات، مشکل خلقت را داری حل می‌کنی!

من هم همین جمله‌اش را بازنویسی می‌کنم؛ تنها یک علامت تعجب می‌گذارم آخر حرف‌اش و بعد که دست‌ام رفت به کیبورد و دکمه، دوباره خودم را می‌گیرم که حالا این لب‌تاپ و این سریع‌ترین تایپیست تهران! جانمی جان.

و بعد می‌نویسم قصه‌ام را؛ قصه‌ای را که از آغازش با استدلال پیش می‌رود و منطق؛ یعنی همان چیزی که الان توی مملکت ما کیمیاست و تنها من را کم داشته تا همه بدبختی‌ها را یک شبه حل و فصل کنم، ببخشید، نمایم:

- روزی روزگاری پیرمردی بود که یک نوه به نام محیا داشت. محیا را خیلی دوست می‌داشت و هر آخر هفته که به خانه‌اش برمی‌گشت، اولین کارش این بود که او را سفت بغل گرفته و سخت ببوسد. محیا هم صورت زبر و لب‌های گوشتی بابابزرگ را به جان می‌خرید و از شوق در آغوش‌اش دست‌وپا می‌زد. پیرمرد حتی، پیش از آن که پا به صحن و پارکینگ خانه بگذارد، دست نوه‌اش را می‌گرفت و قدم‌زنان با هم به سر کوچه و بقالی می‌رفتند، پفک و چیپس و بیسکوئیت می‌خریدند و به خانه برمی‌گشتند.

نه، باز هم که نشد. باید بگویم این پیرمرد که بوده؟ باید بگویم که پیر بود ولی قپه ژنرالی روی دوش‌اش مانده بود. پیر بود ولی باز هم رمق کار داشت؛ طاقت دوری هفتگی از خانه؛ از شهر و استان‌اش. پیر بود و کار جوان‌ها را سپرده بودند بهش؛ چون از پس‌اش برمی‌آمد؛ با عزت. کم نمی‌آورد. پیر بود ولی یک نگاه که به زبردستی‌ها می‌انداخت، کم می‌ماند خودشان را خراب کنند. پشت سرش می‌گفتند که نه! خنده‌رو و دل‌رحم هم هست. ولی آن که توی برخورد اول سر و کارش به این پیرمرد می‌افتاده، نه خنده‌ای می‌دیده و نه جادوی محبتی. اول‌اش سرد بود و جدی و خشک. شب‌ها هم کم‌تر کسی جرأت می‌کرد، یا دل‌اش می‌آمد، باه‌اش توی یک اتاق بخوابد؛ از بس صدای خرناس‌اش آزار داشته. هر دوست و آشنایی، برای یک شب بیش‌تر این تجربه را نداشت؛ همان شبی اولی که این سابقه دست‌اش می‌آمد. می‌گویند دیگر. پشت آدم حرف زیاد می‌زنند؛ چه خوب چه بد. تازه، بین خودمان بماند، دست هم بلند می‌کرده.

می‌گویند هم دوست‌اش را زده و هم دشمن‌اش ضرب دست سنگین او را دشت کرده. بدهای‌اش باشد برای خودش؛ ما که نمی‌دانیم. اصلاً نشنیدیم. گوش‌مان هم بده‌کار نیست. خودش بداند و خدای خودش. خوب‌های‌اش هم، نه، با خوب‌های‌اش کمی کار دارم. هر چه نباشد، او می‌خواهد بشود قهرمان قصه من.

اما، آخر، مگر می‌شود آدم قد و هیبتی داشته باشد، بچه سخت‌کوش روستا باشد، عمری توی کوه و کمر و بیابان و غربت پی‌کار و بعد هم که سری توی سرها بلند کند، برود دنبال دشمن فرضی و حقیقی و پیدا و ناپیدا دویده باشد، زخم بردارد، زخم‌دل هم روی‌اش، تازه، پیر شده و حال و حوصله‌اش هم کم شده باشد، مردمان دیارش ذاتاً کمی درشت‌گفتار باشند، هفته به هفته زن و بچه‌های‌اش را ناچار باشند ببینند و عین یک جوان عزب توی پادگان‌ها بخوابد، دیر بخوابد و آفتاب‌نزده بیدار بشود و باز هم بگویند:

– بعله، فلانی آدم خوبی بود، ماه بود، فرشته بود، خوش‌برخورد و ناز بود، بوی گل می‌داد، آخر معرفت و مدیریت بود و چه و چه؟! این نشان به آن نشان که چیزی دیگر از خوبی‌های عالم نمانده باشد روی زمین که درباره پیرمرد قصه من نگفته باشند! حتی آدم‌هایی هم که از دست‌اش دل‌خور بودند، وصف پیرمرد را دیگر از دهان‌شان نیانداختند. معلوم نیست این همه خوبی‌ها را از کجا آورده که با خودش، شهر به شهر، عین سوغاتی جابه‌جا می‌کرده؟!

بنده‌خدا!

پس ترس چه می‌شود؟ گرسنگی؟ علاقه به دیده‌شدن؟ حس دوست‌داشتن و دوست‌داشته‌شدن؟ این‌ها چه می‌شود؟ مگر می‌شود آدمی پیدا بشود که خالی از این‌ها باشد؟ آن هم پیرمرد قصه من؟!

شورش را در آوردم؛ پس قصه چه شد؟ این یک جمله را هم بگویم و خلاص: آدم باید آدم را یاد آدم بیاندازد؛ نه فرشته و پری!
خب، حالا بروم سراغ نقطه صفر پیرمرد قصه خودم:

صدای الله اکبر بلند بود؛ از سمت مقابل، از دشمن. تیر را با تکبیر می‌انداختند این طرف. جنگ است دیگر. توی جنگ شاید کار چنان بالا بگیرد که نه شب برای ات مهم باشد و نه روز؛ نه فرق ترکش با مرمی و نه صدای دوست با دشمن؛ نه این که آب آشامیدنی ات انگل دارد و بوی گند می‌دهد یا گواراست؛ نه این که دست‌های ات برای خوردن کنسرو لوبیا گلی شده یا خونی و نه حتی به این فکر می‌کنی که پس چرا روی این قوطی سرد، تاریخ مصرف نخورده؟! آن جاست که آدم می‌شوی، می‌روی به ذات و اصل خودت، سر می‌بری توی دالان فطرت. تیر می‌خوری، فشار خون ات می‌افتد؛ زودتر از تفنگ ات. سردت می‌شود؛ بیش تر از برف زیر پای ات. گر می‌گیری؛ فراتر از ترکش داغی که ماهیچه‌ات را تا استخوان ساق شکافته. عفن می‌شوی؛ بدتر از کثافت آدمی زاد یا لاشه فرس شده گربه‌ای روی آسفالت داغ. سربازی از دشمن، پیکر متلاشی ات را می‌بیند، به یاران اش نشان می‌دهد و فریاد می‌کشد:

– الله اکبر!

اما، باز هم ممکن است باطنات تیر و ترکشی لمس نکرده باشد؛ همان –طوری که از تمام پیکر و پیراهنات، تنها دو دکمه و یک لبه جیب و نوشته روی آن سالم مانده باشد: «حسین برات کربلا می دهد»

وای که چه رسم ناگریزی دارد این جولان گاه.

ها، این طوری خوب شد؟ خوب است که سر بیاندازم پایین و راست و تیز و زود بروم توی خشم ناک ترین گاه شمارهای تاریخ بشریت؟ جنگ و کشتار و نبرد و درگیری؟ البته این پیرمرد از اول اش این طوری نبود؛ درست به مانند این که از اول پیر نبوده؛ روزگار پیرش کرد؛ با برخی حرف ها و سختی ها، پیر شد. پیرش هم درآمد تا پیر شود. گرفتار جنگ که بشوی، زودتر از دیگر آدم های عادی پیر می شوی.

در جنگ، زمان برای شما نمی گذرد؛ بازی درمی آورد. عقربه دوم ساعت مچی شما، نیم دور نزنده، یک قرن می گذرد. خودتان می شوید وقت و تاریخ را پیش می برید. و شاید، دست آخر، سر از موزه تاریخ جنگ دریاورید و بگویید:

– آهان! ساعت چند شد بالاخره؟!

در جنگ، باید بشوی زن لوط. به پشت سرت نگاه نکنی؛ و اگر کردی... .

و البته زن لوط نگاه کرد. او اهل جنگ نبود.

در جنگ، شما نیاز به زمان نداری، آن را احساس هم نمی کنی. زمان، شما را چندپاره

می‌کند.

جنگ جایی است که در آن مضمونی با مضمونی دیگر سنجیده می‌شود؛ مردن با پیروزی، زندگی با مردن، طاقت با هدف حیات آدمی و سرانجام زندگی در پیروزی. جنگ صحنه‌ای است که همواره الهام و تکنیک در آن با هم برخورد، درگیری و بی‌درنگ فاصله پیدا می‌کنند.

در جنگ احساس می‌کنی جایی که ایستاده‌ای و داری برای نگهداری یا به-دست‌آوردن‌اش می‌جنگی، خون می‌ریزی و خون می‌دهی، همان خانه و تمام دارایی توست؛ حتی اگر در پناه تخته‌سنگی بوده باشی، یا تکیه به کمر نخلی پای مزرعه‌ای باتلاقی یا خوابیده توی شیار خشکی در دل برهوتی تفتیده.

و حتی اگر لحظه و نقطه نبرد، میلیاردها فرسنگ با خانواده و نقطه‌ای که در آن بزرگ‌شده‌ای و با آن آشنایی داشته‌ای، فاصله داشته باشی.

جنگ تنها یک رویارویی با اهریمن‌ات نیست.

در جنگ، پیش از آن که شما یا دشمن‌ات از پای درآیید، سر زمان بریده می‌شود. زمان که نباشد، می‌توانی یک آهنگ یا سروده‌ای کهن را چنان زمزمه کنی که بینداری داری آن را می‌سرایی و برای نخستین‌بار باشد که از دهان یک انسان شنیده می‌شود. می‌توانی بشوی داستایوفسکی و اتاق راسکولینکوف را وصف کنی؛ یا فردوسی شوی و به جای حافظ، غزل بگویی و با صائب تبریزی بروی دمشق و عوض سعدی حمالی کنی و به سبک هندی اشعاری به عروض بسپاری که با نقاشی‌های باسینقر قابل

رقابت باشد. تاریخ تولدت بشود تاریخ آغاز هجرت ابراهیم و بعد، بلافاصله، بیایى کارزار جنگ ایران و عراق و بشوی سالار یک لشکر و پای کوهی بایستی که دشمن اش بر فراز آن توی لانه سیمرغ نشست و تو پاچه گتر کرده باشی که در سحر روز دوازدهم نبردی سخت، بخواهی با جنگ تن به تن او را پایین بکشی و بعد توی تاریخ جنگ بنویسند که فالانی کله قندی را گرفت و فرمانده دشمن را دست بسته پایین کشید. البته خوب هم بدانی که این انقلاب های ناگهانی، ناشی از تصادف لحظه هاست و پیرو دلایل منطقی و واضح نیست.

ولی، با همه این ویژگی های شگرف، جنگ بدترین بخش و صحنه نمایش تاریخ خلقت انسان است. اصلاً چیز خوبی نیست. و اساساً
و من تا امروز کسی را به تقلید رسوم آن توصیه نکرده ام.

دیشب به خواب رفتم و در روزهای نخست مردادماه سال شصت و هفت و روزهای آخر جنگ، بیدار شدم:

«دشمنِ تخت شده بود جهنم. زمین خیس بود ولی می سوخت. گوش من هم می سوخت؛ از کشیده فرمانده. همان فرمانده ای که یک شب پیش، روبه روی مان در قرارگاهی غریب، پرپشه و علفدار ایستاد و با نگاه به آنتن هایی که از گردان مان رو به آسمان سیخ بود و قنداقه تفنگ هایی که هر دم به زمین کوبیده می شد، گفته بود:

... سرهای تان را توی دست می‌گیرید و به سوی دشمن پرتاب می‌کنید... .
 و با دست چپ‌اش چندتاییه برای مان پانتومیم بازی کرد: کاسه‌ای توی دست گرفت،
 تکان‌اش داد، یا نه یک طالبی یا شئیء کروی بود که می‌خواست وزن آن دست‌اش
 بیاید. بعد که خوب تکان‌اش داد، به سمت راست پرتاب‌اش کرد.
 یکی توی دل تاریکی، از دل گردان بلند شد، تنها دستی که داشت را بلند کرد و
 گفت:

– چه خیال کردی حاج‌تراب! ما برای بلاگردونی از سر یه ملت این‌جا جمع شدیم و
 نه واسه خاطر مهمونی! خودمون هم خوب می‌دونیم فردا چی کار کنیم.
 آن یکی آستین‌اش، از کتف به پایین، توی دست جریان هوا و تن‌های بدن، تکان
 می‌خورد.

خودش فرماندهٔ گردان بود. توی جنگ پوست و استخوان انداخته بود. از کل
 نیروهای‌اش، به فاصله دو روز، تنها هفده نفر بازگشتند؛ بدون خودش. آخرین باری
 که دیدمش، لب‌خندی به قاعده نیم‌متر روی لب‌های‌اش نشسته بود: روی دیواری در
 پایانه اتوبوس‌رانی شهرری.

دشمن به مزارع متروکه نی‌شکر آب انداخته و چیزی برای پیشروی جلودارش
 نبود؛ مگر سیل‌بندهای یک ابرمزرعه. تیر که به آن لاستیک‌های کرگدنی تانک
 می‌زدی، تنها به اندازهٔ یک متکا پنچر می‌شد. هر تانک چهار جفت چرخ داشت.
 لاکردار کلی تیوپ مقطع، در سی صد و شصت درجه رینگ، داشت. انگاری تنها پره‌ای

از دوچرخه‌ای از کار انداخته باشی. نمی‌زدی، سنگین تر بودی. زمین غیرقابل اعتماد شده بود. پیش پای‌ام، سه نفر را فرستاد هوا.

فرمانده، با یک متر و نود سانتی متر قد، روی سر ما نوجوان‌های شانزده - هفده ساله تیربار به دست و دوشکافی، خم می‌شد و با چشمانی دریده‌تر از دهان‌اش، توی گوش‌مان که دیگر صدایی در آن نمی‌نشست، نعره می‌کشید:

- ول کنید بیاین عقب! برید.

از فرط وحشت، هر چه تیر و مهمات داشتیم، حرام کردم. نارنجک‌ها را برای تانک‌های برزلی پرتاب می‌کردم که با ضرب دست‌ام بیست - سی متر جلوتر نمی‌افتاد؛ در حالی که آن‌ها صد قدم با ما فاصله داشتند. برخی هم مثل بچه‌لردها، تا می‌توانستند توی خط بمانند و جا نزنند، فشنگ و موشک خرج کردند. افاقه نمی‌کرد؛ پشه‌بند بسته بودیم برابر گاو نری.

تازه، اگر از آن تایرهای گوشت‌آلود می‌توانست بشود. کلاش که از فاصله پنجاه متر کم‌تر و پانصد متر بیش‌تر، زورش نمی‌رسید؛ گرینوف و دوشکا هم داشتیم؛ با کلی آرپی. جی زن ناشی که ساق پای عروس را نشانه می‌گرفتند و می‌خورد کله مادرشوهر!

آن قدر فشنگ کلاش و خرج موشک آرپی. جی کیمیا و آب حیات شده بود که به هر که برای گیر آوردن و پخش کردن آن‌ها شیر می‌شد، بهش می‌گفتم: ساقی.

و در عرض یک ساعت، سه ساقی از کف دادیم: ساقی! بدو... ساقی! بیا... ساقی! کوشی؟... ساقی! نمیری، کجایی تو پ؟!... .

یک ساعت؟ من گفتم یک ساعت؟! نه، یک ساعت کجا بود؟! نیم ساعت. فوق -
 اش. اصلاً ساعت کجا و کیلو چند بود؟! غنیمتی اش هم مفت گران بود.
 یک تک تیرانداز ساوجبلاغی، موج برش داشت، افتاد، بلند شد و عین سنگ فر
 خورده، دور خودش چرخید و عریبه کشید:

- پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم مرگ بر آمریکا.

شعرش گرفته بود، دیوانه! گفتم الان یک سرباز تانکچی، یک شاسی با نرمه
 انگشت سبابه لمس می کند و این بابا را پودر می کند و این بار حسابی می رود هوا تا آدم
 بشود. شد. از پا افتاد و از دست رفت. دیگر نماند؛ نه پیش ما، نه روی زمین. پلاک اش
 را هم نتوانستیم پیدا کنیم.

زدیم به چاک، از جاده اهواز - خرمشهر و حاشیه خط آهن تا لب کارون دویدیم. دو
 روز بعد که دشت بان شدیم و برگشتیم تا جنازه هم رزمها و اسناد جنگی را شناسایی و
 جمع کنیم، همان راه را دوباره گز کردیم: هفده کیلومتر بود. اول فرار، همه چیز داشتیم؛
 قمقمه، ماسک ضدشیمیایی، دید کافی توی تنگ غروب خورشید، تفنگ، کلاه آهنی،
 پوتین، فانسقه و کمی هم سر و سامان؛ اما به کارون که رسیده بودم، تنها یک لا
 پیراهن و شلوار به تن داشتیم که عین ورق مقوایی سفت و از گل و شوره خشک و شق
 شده بود و به اندازه زیرپایی دم رکاب مینی بوس های گاراژ اتوتوکل میدان گمرک، صدا
 می داد. از صبح اش چیزی نخورده و از ناتوانی دستام به سرم نمی رسید تا چنگی به
 موهای ام بزنم که اصلاً مویی برای ام باقی مانده یا نه؟ ولی همین که می دیدم جان ام

به غارت نرفته، انگاری که همچنان دنیا به چنگام مانده باشد. یک بنز ۹۱۱ که از دور و گرد راه رسید، دیگر خوش‌بختی داشت مرا می‌کشت. یقه‌ام را دادم دست یک سرباز، من را از پشت کامیون کشید بالا و خواباند کنار خودش. کف فلزی از خون دلمه بسته و تمام هیکل سرباز بوی لش می‌داد. توی فضای شب، کلی وادارش کردم حرف بزند تا از لحن و کلمات فارسی - ترکی‌اش، دست‌گیرم بشود ایرانی و خودی است.

شده بودم عین زندانی‌های فراری که تن خسته‌شان را پس از خیز به گذر مستراح و یا فرورفتن توی زباله‌های قلعه‌ زندان و رسیدن به گریزگاه، ده‌ها کیلومتر با خود کشیده و آن‌قدر از پافتاده و سنگین شده باشند که خیال کنند دست‌ها تنها یک چیز زاید بر بدن است و بدون آن‌ها راحت‌تر می‌شود گریخت؛ دست‌هایی که پس از چند کیلومتر گریز و دویدن، برای‌ات می‌شوند دو لنگه بار آویخته به یک قاپان.»

و مثل هر خوابی که بیداری خشک و پاره‌اش می‌کند، صبح امروز که بلند شدم، گفتم که خوب شد خواب بود و بیدار شدم و گرنه... ولی زودی به یادم آمد که این عین همان واقعیتی بود که روزگاری از سرم گذشت؛ طوری که پس از سی سال، همچنان فکر می‌کنم آن دشت داغ، پرخطر و متوقف در تاریخ و زمان مانده و تنها این من هستم که تاریخ و زمان را به حال خود رها کرده و دارم به سوی پایان یک زندگی و سرآغاز یک زندگانی دیگر، پیش می‌روم.

می‌ترسم اگر به گذشته برگردم تا سراغ آن روز و آن دشت را بگیرم، این بار حتماً

بمیرم؛ پس، برنمی‌گردم تا سنگ هم نشوم. من که زن لوط نیستم.

ها، ها! برویم سراغ پیرمرد قصه؛ بروم تا پیرتر نشده. این تازگی‌ها، به خودش لطف کرده: داده یک جفت زیپ بدوزند و بیاندازند طرف‌های داخل پوتین‌های‌اش. از بس هی می‌پوشد و هی آن‌ها را درمی‌آورد؛ هی می‌رود توی جلسه‌ای و نمازخانه‌ای و آسایشگاهی و هی، تا می‌خواهد کفش راحتی و دم‌پایی بپوشد، یادش می‌آید که نه، باید برود بیرون، دور، تست یک سلاح جدید، توی خاک و خل و پوتین لازم‌اش می‌شود. نرود هم نمی‌شود. بدون پوتین هم نمی‌شود. عادت هم دارد؛ هم به پوتین و هم به یک‌جا بندنشدن. اصلاً گاهی تست‌ها فقط با حضور او معنا و نتیجه پیدا می‌کند. یکی هم نیست بگوید که خب، مرد! دفتردارت را بفرست، جانشین‌ات، آجودان‌ات، نماینده‌ای، کارشناس دیگری، خودت چرا سر پیری و با این سن و سال و کسوت؟! بنشین توی پادگان و بگو:

- به چپ چپ! به راست راست!... بیاورید آن کارتابل را... بگویند کلیه فرماندهان یگان‌ها بیایند جلسه... گزارش لشکرها و استان‌ها تا یک ساعت دیگر باید روی میز من باشد... .

بازدید هم که برود، بی‌سر و صدا نرود. اصلاً بازدید بدون تشریفات که کیف و ابهت ندارد. شکوه هم که دیگر اصلاً حرف‌اش را نزنید. بی‌خبر و سرزده و ساده و مؤثر به سرکشی‌رفتن دیگر چیست؟! توپ، تشر، تنبیه و بلکه گاهی هم کمی تشویق ناگزیر، این‌ها ابزار ابراز قدرت یک فرمانده ارشد نظامی است. خب، به کار بگیرید.

خب، نگرفته دیگر، چه کار کنم؟ این‌ها ویژگی‌های پیرمرد فرمانده قصه من است. نه این که بلد نبوده، نه این که خودش سرباز گارد نبوده و پس از بیست و دو ماه خدمت تنها پنج روز مرخصی نرفته، نه، اهل اش و دست خودش نبوده، دل اش نمی‌خواسته، دل اش نمی‌آمده نیرو اذیت بشود و پس برود. توسری هم می‌زده، دیگر دل‌سوزی امان اش را بریده بوده که احساس مسؤلیت و علاقه اش می‌دویده توی سرخی چشم و زور بازو و سنگینی دست و صدای خش‌دار و بلند و بنددل-پاره‌کن اش.

پیرمرد الان راست ایستاده در امتداد مژه چشم‌ام: دست‌ها را از پشت داده به هم؛ تا دو ثانیه پیش. الان ول‌اند. انگار اصلاً لازم‌شان نداشته باشد؛ یا این که بالاتکلیف مانده که با آن‌ها چه کند؟ می‌گویم:

- بده‌شان به من اقلکم.

و می‌دهد. می‌گیرم. می‌اش توی پنجه‌هایم جا نمی‌شود. به ساق گرز می‌ماند. حالا مانده‌ام خودم با آن‌ها چه کنم؟! می‌پرسم:

- خداوکیلی، جاسم رو زده بودی یا نه؟

می‌گوید:

- به روح پدر هر که گفته، صلوات.

می‌گوییم:

- صلوات، خب، صلوات. صلوات که جواب نیس، دعاست.

دست‌ها را دوباره ازم می‌قاپد:

- بگیرم پشت خودم و بند کنم به هم، راحت‌ترم.

برمی‌گردد. توی کرباس بلوچی، گره دست‌ها، شده گیر و بند یک پرده مجلسی ولی تک‌رنگ. به خودم می‌گویم که بابای آدم درمی‌آید تا آدم بتواند یک روز مثل این بابا زندگی کند!

راست‌اش، بابای خیلی‌ها را هم درآورده؛ بابای کار، بابای خدمت، بابای تنبلی و تن‌پروری، نیروهای بی‌کار، برنامه‌های روی زمین مانده و شیرافکن. می‌گویم:

- فقط تو رو خدا با بابای من یکی کاری نداشته باش!

می‌ایستد. نمی‌رفت، ولی پا جفت نگه می‌دارد. جامه چنان به تن کرده و بی‌لرز ایستاده که پنداری پیکر تنومند یا تندیس بلندبالایی را آماده پرده‌برداری کرده باشند: «چه بهش‌ام می‌آد این لباس کرباسی سپید؛ با همه غریبی!»

دیروز با هم رفتیم سرزمین پدری‌اش. الان هم از آن‌جا برگشته‌ایم. رفته بودیم آخر یک جاده توی آخر دنیا که دیگر بعدش راهی و قصبه‌ای نبود. بهش می‌گویند: ینگچه. آدم‌هایی داشت با قیافه‌هایی خاوری ولی گویشی ترکی:

سگی کپیده بود سر پل پایین کوچه‌ای شیب‌دار که چه عرض کنم، سرسره‌ای. چشم دوخته بود به گلیم خیس و کبود پیرزنی که لب نهر پهن بود و من را از پاچه به پایین، می‌پایید. با ادب و احترام به خوی حیوانی‌اش، سر سلامت از بالای سرش گذر کردم و دنبال پیرمرد که اصلاً انگاری نه او سگ را دیده بود و نه سگ وی را، تند

رفتم تا فاصله‌ام جبران شود.

کوچه برهوتی بود از آثار تمدن. از سگ که خیال‌ام تخت شد، صدا زدم:

- کجا می‌رویم حالا؟

پیرمرد، برنگشته، جواب فرستاد:

- بقالی. میهمان آمده، مادرم فرستاده منو پی قند و چای خشک.

پیرمرد؟! من گفتم پیرمرد؟ نه، فوق‌اش شانزده - هفده سال‌اش شده بود. پیرش هم

اگر شده، از دیروز تا حالا شده.

گفتم:

- این رو هم ندارید توی خونه؟!

- این رو هم نداریم توی خونه!

- بابا! قند و چای مفته!

- نه، ندار هستیم؛ از بس این بابای ملای ما، دست‌گیر آدمای دست‌وپا گیر می‌شه.

همون هیچی ما رو هم می‌ده به مهمون و مسافر و بدبخت و درمونده و آشنا.

چنان تلخ و به‌زور راه می‌رفت که فکر کردم اگر با ده کیلو قند و شکر هم برگردد،

احساس کامیابی نخواهد کرد. لگد به دلوش و پاره‌ای کوبید، شوت شد، با اطوار خورد

کمر دیوار خانه گلی - سنگی پهلوان روستا، غر بود و غرتر شد؛ دلوی که دیگر نمی‌شد

صدای «مرا بنوش» را ازش شنید.

دل‌اش باز هم پر بود.

رسید به دهانهٔ دکان، با صدایی بم و زبان خوش‌آهنگ ترکی، مغازه‌دار را صدا زد، پیری کم‌بنیه با تانی، قرآن‌به‌دست، هم‌زمان با نالهٔ چارپایه چوبی، از پس یک گونی گل‌شیره، با غوز بلند شد. قامت دکان‌دار، همه‌اش دو وجب بالاتر آمد:

– هه، نورعلی! نه ایستی سن؟

من گفتم نورعلی؟ بله، نورعلی. صاحب‌دکان هم گفت بهش: نورعلی.

انگشت پرگرهٔ پیری لای صفحات مانده بود. نورعلی، با لحنی نیرومندتر که توی فضای دکان پیچید، پاسخ‌اش را داد. پیت‌ها، ردیف به ردیف، پای دیوار و دو قدم جلوتر از پیری ایستاده بودند. پیری، با نیم‌ابرو حرکت، به او فهماند که سخت‌ترین کار دنیا را ازش خواسته. آن ظرف‌های کهنه‌تر از رنگ و قیافه پیری، ذخیرهٔ خرید نسیه پنجاه خانه‌وار دهاتی توی چله بزرگ زمستان بود. از میان تمام آن‌ها، نورعلی شعاع فانوس را تنها روی یکی از آن‌ها می‌دید؛ آن که سه جاف درپچه رو به حیاط خانه پیری و در انتهای ردیف گذاشته شده بود. پیری سینه‌پهلوی کرده و با سرفه‌هایی خیس و آبدار و با حفظ تعادلی ساختگی، پا پیش کشید:

– نیمه دی نشده، چوب‌تون پر شده!

نورعلی با دستانی سرشده، ران پا را مثل انبردست فشار داد، بلکه زمین برابر چارچوب در، پیش پای‌اش دهان باز کند، با برف‌ها آب بشود و فرو برود در آن و تا صدسال

صدای غرولند این پیری را هم نشنود؛ یا صاعقه‌ای بیاید و سقف دکان را بشکافد و خاک سیاه بر سر پیری بنشاند. می‌دانست که پیری الان می‌رود و هنوز برنگشته سر جای‌اش، یک عالم الکتریسیته ساکن با پاکت قند و چای می‌زند به جان این مشتری، حرف‌های‌اش می‌شود فشنگ سیخ و تیز و هی نیش می‌خورد به رشته‌های اعصاب آدم. آن وقت است که این موجود پیر بی‌آزار، می‌شود سنگ‌دل و پول‌دارترین کاسب همه خلقت.

پیری، این طور که می‌رفت، سالی طول می‌کشید تا خودش را به ته دکان برساند؛ مثل ساعت وستنواجی که کوک‌اش تمام شده باشد، یک تکان که به خودش می‌داد، انرژی‌اش بیشتر می‌شد. در قدم نخست، نورعلی ترسید که مبادا پیری پس‌پسکی بیافتد! با این حال، سرتاس را عین دسته هاون گرفته و کف دست می‌زد. پای راست‌اش جای همان پای چپ‌اش می‌نشست و این یکی جای آن یکی و آن یکی جای این یکی. پیت آخری، معلوم بود که باید بارزش‌ترین جنس باشد که آن طور جای‌اش دنج است. توی یکی از قوطی‌های دورانداخته‌شده و تمیز شرکت ملی نفت ایران، سالادی از دانه‌های مغزی ریخته شده بود: حبوبات درجه سه. اهالی آن‌ها را برای مرغ و خروس‌های‌شان کیلویی دو قران می‌خریدند. و زنان باحوصله و تیزچشم، برای پاک‌کردن و آش و آب‌گوشت پختن.

پیری بالاخره، پیش از آن که جان‌اش بالا بیاید و بمیرد، رسید به پیت چای شهرزاد:

– چه قدر چایی می‌خوردید! نکنه شیخ‌فرج‌الله می‌خواد کود چایی درست کنه؟! –

سرتاس را که توی دهان پیت فرو برد، سرتاس نبود، بیل فولادی بود که می‌خورد لای درز و بافت جمجمه نورعلی. پیری، هر چه توانسته بود، خودش را توی کهنجه و دوران جوانی خرج کرده بود. کهنجه دیگر قلعه کهنه و جغد و شغال‌بازاری شده بود که اهالی رفته‌رفته و نسل به نسل از آن بیرون آمده و در جایی پست‌تر، عمارت‌های‌شان را بنا و روستای ینگجه را برپا کرده بودند.

پیتی عمودی از روبه‌رو، مماس با نگاه نورعلی، قلوه‌های قند را براق‌تر از گلوله‌های قند، عاج، پستان تنها گاو شیرده خانه‌شان و مهتابی که آسمان بی‌ابر شب چهارده پوست آن را کنده باشد، به رخ‌اش کشید. از سر نیمه‌باز پیت، تنها یک وجب خالی شده بود. کله‌اش به کار افتاد:

- نامردم ایه بیده قندینن چابینین دیبینه گدم!

پیری صدای نورعلی را نشنید؛ خودم هم به زور شنیدم. توپ را گذاشته بود روی نقطه پنالتی زندگی؛ اما نمی‌خواست بزند. لج افتاد با خودش. گفتم که جر می‌زند و به خودش نامردی می‌کند؛ مگر این که من تا آخر این قصه، حواس‌ام باشد که او طرف قند و چای نرود.

کره زمین توی پهنه کیهان صد دور چرخید تا این دکان‌دار پیر یک مشتری راه بیاندازد. پره‌پره چای از سرتاس و دست‌اش، چنان روی زمین خاک‌سفت دکان می‌ریخت که نورعلی خیال کرد پیری می‌خواهد دست خودش را راحت و بارش را سبک‌تر کند. بالاخره رسید پای ترازو کفه‌مسی و بساط عدالت را راه انداخت. سنگ

چارک یک طرف بود و پاکت چای طرف دیگر. میزان شد. نورعلی غوزک پای‌اش به درد آمد توی آن سرما از بس پا به پا کوبید و سردش شده بود. قلوه‌قندها را هم کشید. نیم من. دست‌های پیری، مثل مرغ بسمل، می‌لرزید و اجناس را حساب و کتاب می‌کرد. کارش که تمام شد، بسته را پرت کرد روی پیشخوان و صدایی با جیغ و خش و ناله و درمانده و به زور از گلو آزاد کرد؛ پنداری ساطور روی سوهان کشیده باشند: - پسر ملا! بیا، وردار ببر. برو. به شیخ هم بگو چوب خطت پر شده. بگو بیاد صافش کنه.

نورعلی، به جای دهان، به سیبک پیری که به‌اندازهٔ گلولی‌اش بزرگ بود، خیره شد. آوای‌اش متناوباً قوی و ضعیف می‌شد. لب‌های‌اش که به هم می‌رسید، صدایی شبیه یک ماچ آبدار بلند می‌شد. پیری اراده نورعلی را از کار انداخته بود. جوانک نمی‌دانست چه بگوید؟ شاید فکر می‌کرد چوب‌خط چهار وجب درازا دارد و هیچ وقت از خط و علامت پر نخواهد شد؛ ولی حالا بقال روستا داشت می‌گفت که کار بدهی شیخ‌فرج‌الله بالا گرفته... باید تسویه حساب کند... حفظ شأن کند... برای‌اش این همه قرض خوبیت ندارد... حق - الناس است... خوردن ندارد... سه فرزند جوان پسر دارد... کارشان بگیرد... .

شیب کوچه آهن‌ریبا شد و نورعلی را سُرانند پایین. حس می‌کرد بدترین دستور دنیا را شنیده. از روی حرص، از خشم، خجالت، غرور، غیرت، از حرف کوفتی ولی حق پیری، از کلافه‌گی و برآشفته‌گی، یک سر نخ پشیمی از سراسنتین به انگشت گرفت و مثل

قرقره دورش پیچید. بعد به یکباره همه را آزاد کرد و با کیل و ران و پهنای بازو و گیج‌گاه، فشار آورد به یک لنگه در خانه و چپید داخل: فضای صحن حیاط از بوی کند واکس تازه، پر شده بود. کفش‌های کهنه، نیم‌تخت و کفی خورده، خیس و یکی - دو جفت نو و شبروی شهری، روی پیش‌خوان و پادری اتاق بزرگ پراکنده و با دست‌های مادرش از برف و گل تکانی خورده و جفت می‌شدند. نورعلی، قامت او را که پای آن‌ها دولا دید، صحنه و بو به چشم و مشام‌اش زنده آمد و صدا بلند کرد:

- نه! بشلا اوزوم گوتدرم. گت ایچریه.

ننه راست ایستاد، نورعلی را توی نگاه خودش جا داد، براندازش کرد، رفت توی فضا و قدرت مافوق صوت، هزار دعا و آرزو انداخت دور و پشت سر پسرش:

... .

خندید، نه، غریب، نه، ابراز حس درونی کرد:

- نورعلی! پس سن هایانا گدین؟

نورعلی پشت سر هم پلک می‌زد؛ مثل چشمی که آماده گریستن می‌شود. ننه

چشم ریز کرد:

- و! چرا این‌طور می‌کنی، مگه چشم‌درد داری؟!

نورعلی به پله‌های کوتاه و ساییده نزدیک شد، پای ننه ایستاد و بسته را گذاشت

روی کفش بزرگ و مردانه‌ای که بوی قوی واکس ازش متساعد می‌شد:

- مگه یه کم قند و چایی چه قدر می‌ارزه که آدم واسه خاطرش به مردم رو بندازه؟!

لباس ننه از بوی پخت نان و غذا معطر شده بود. در این مواقع، گوش‌های اش سرخ می‌شد؛ مثل یک حساسیت یا آلارم احتیاط برای کسانی که به کار سخت و مهم پخت و پز، سهواً بی‌اعتنا می‌شدند.

از بوی لباس او، با علمی ادراکی، دست‌اش آمد که اوضاع مادر و خانه چه‌طور است. از اتاق بزرگ، بوی تنباکو به محیط آزاد درز پیدا کرده بود. نوجوانی گندم‌گون از پس پنجره‌ای که همه روشنایی روزانه اتاق بزرگ خانه را تأمین می‌کرد، کله کشید. نورعلی تا او را دید، لب از دندان آزاد کرد، تلخ خندید، با فشاری سخت به گردن منقبض‌شده‌اش سلامی بی‌کلام فرستاد و رفت توی فکر: خودش است؟ نه، بله، نه، بله، خودش است.

خودش بود؛ دوست دوران بازی‌گوشی نورعلی. حالا بزرگ شده و می‌توانست پرزهای تیره پشت لب و زیر بینی بزرگ‌اش را به رخ جوانک میهمان بکشاند که بله دیگر مرد شده، گله به تنهایی می‌چراند، بیل می‌زند، دارد پس‌انداز می‌کند، گوسفند برای خودش دارد، فعلاً یک رأس میش ولی خدا را فردا چه دیدی؟ ولی هر چه داشت، خودش را پیش پهلوان ینگجه و آن هیکل تنومند که به ساعت رشد می‌یافت، هم‌چنان کوچک و مطیع حس کرد.

شیخ به نورعلی سپرده بود که باجه سقف اتاق را بگیرد. گرفته بود؛ مثل باجه مطبخ. این بو هم از لای در بیرون می‌زد و آن قدر رقیق و ملایم بود که می‌شد گفت حاصل دودکردن چند نخ سیگار است؛ یک نخ. از لب میهمانی سرزده.

شیخ، همین‌طور سپرده بود که پالان الاغ را کاه بگیرد. رفت تا بگیرد؛ همان‌طور ناشتا و کلافه. گوش‌های خودش هم مانند شاه‌توت رنگ انداخت. صدای مرد خانه که در فرود خوش‌آمدگویی بود و آوای‌اش داشت از طنین و فراز می‌افتاد، تا فضای رخوت‌انگیز ته طویله هم می‌رسید.

کار که تمام شد، برگشت و به صحن اتاق بزرگ وارد شد: سفره‌ی دراز و رنگ‌ورفته‌ای پهن بود. نان داغ با دیک‌چه شیر گرم و ملاقه‌ای مسی، توی دست شیخ، یادآور آتش جهنم شد تا روایت بگوید و مثالی بزند. آشکار شد که دست‌های شیخ دارد بی‌تاب می‌شود:

- روزیه نونوا و شاطر جماعت، همه‌ش حلاله؛ از بس آتیش جهنم مدام جلوی چشمشه و از صبح تا شب هزار بار دستش رو می‌کنه توی تنور و در می‌آره.

کله‌ی پسر میهمان بوی صابون برگردان می‌داد. نورعلی، به تالالو چربی زیرپوست سپید دوست و هم‌بازی کودکی‌اش که حالا شهرنشین شده بود، نگاهی انداخت:

- هنوزم بازی قارانی گوردون کش بلدی؟ یادت نرفته که؟

ننه چای پخش و تعارف کرد. نورعلی آرام استکان - نعلبکی را از برابر زانوهای‌اش پس زد تا هم نریزد و هم این کارش جلب توجه نکند.

جوانک گفت:

- تو هم هنوز چوخه می‌گیری؟

و به بازوی نورعلی دست کشید؛ مثل ساقه بیدهای تبریزی پایین ینگجه، صاف و

پوشیده از عضله بود. و به شکم‌اش زد؛ سنگ بود.

و به مانند بادبادکی شکسته، برابر نورعلی، آمد پایین: «این یه طوری ش می‌شه.

چوب پوشیده نیس که زود آتیش بگیره، تره، سفت و سخت شده و بازم جا داره.»

نورعلی، پا گذاشت روی بال زمان، نگاه‌اش داشت، میخ‌اش کرد به زمین و خودش

را رساند به هشت - نه سال پیش از آن که با این جوانک... .

نه، اصلاً چرا قصه این جوانک را من یا نورعلی بازگو کنیم؟ می‌سپارم به خود خودش،

می‌گیرم‌اش به حرف، از اتاق گرم و زیر کرسی خانۀ ملا شیخ‌فرج‌الله می - کشم‌اش

بیرون، می‌برم‌اش به چندسال پیش و هر زمانی که نورعلی بخواهد و همان‌جا سازش

را کوک می‌کنم تا زبان باز کند و بگوید:

- باید می‌پیچیدند و بعد تندى گاز می‌دادند تا کامیون مسافرها توی گل نهر آب وا

نرود. این جور موقع‌ها، همه ساکت می‌شدند و زیر لب صلوات می‌فرستادند. آن بار، ما

که رسیدیم به لب گودی نهر، یکی بی‌اختیار گفت که یا امام‌رضا! خودم شنیدم. دلهره

انداخت به دل همه. خودم هم تکرار کردم. اما ترسام بیش‌تر شد. این بار بد جور آب

بالا آمده بود. کامیون از نسل ماشین‌های روسی بود که بعد از جنگ جهانی دوم توی

ایران جا گذاشته بودند. داغان بود ولی خرکار. هنوز اسم امام هشتم توی دهان‌ام بود

که کامیون تکان شدیدی خورد و رد شدیم. حالا که رد شدیم، ترسام یک مرتبه شد

امید. این بار بلندتر گفتم: یا امام‌رضا! مادرم عین مارگزیده‌ها به خودش می‌پیچید. یک

وقت‌هایی هم چنگ می‌انداخت به الوار باربند کامیون. من دل‌ام ریش‌ریش می‌شد تا می‌دیدم دارد درد می‌کشد. یاد چندروز پیش خودم افتاده بودم که با نورعلی آن قدر خربزه و سیفی روی هم روی هم خورده بودیم که دل پیچ‌مان گرفت. هر چه هم آب و نم خاک خوردیم، افاقه نکرد که نکرد. نورعلی عین یخ زیر آفتاب داشت آب می‌شد ولی من تندتند راه می‌رفتم تا هر چه دارم هضم شود. او که سوار الاغ شد، تازه دل‌ام آرام گرفت. با این‌که داشت می‌مرد، گفت بهم که تو بیا سوار شو. گفتم:

- نه! تو بدحال‌تری.

گفت:

- الاغ شماست، جالیز هم مال شماست. من یه‌وری، یه‌وری دنبالت می‌آم و هر جا دیدم ناتوان‌ام، می‌شینم زمین.

یک‌جا که روی زمین نشست، یعنی افتاد، سر خر را کج کردم و آدمم بالای سرش. غریب و زار می‌گفت:

- یا امام‌رضا! یا امام‌رضا!

گریه‌اش گرفته بود. دست و پای‌ام را گم کرده بودم. تازه هشت سال مان شده بود و می‌توانستیم پای‌مان را از روستا بگذاریم بیرون. توی خودش مچاله شد. من هم گفتم:

- یا امام‌رضا!

بعد دیدم یک‌مرتبه هر چه خورده، آورد بالا و بعد فوری گفت:

- راحت شدم.

کمی که راه آمدیم، گفتم:

- نورعلی! می‌دانی چه بود؟ گفت که نه. گفتم:

- خربزه مال زمین ما نبود، مال غریبه بود!

گفت:

- حالا بگو چرا به ما نساخت، مال حرام بود. خدا رو شکر.

گفتم:

- خب، حالا برویم خانه؟

گفت که نه اول برویم از صاحب‌اش طلب حلالیت کنیم. گفتم:

- دیوانه! می‌گیره یه فصل می‌زندمون!

گفت:

- اگر زد، نوش‌جون مون! از مال مردم‌خوری که بدتر نیستش.

دل‌اش نازک و نگاه‌اش سبک بود. نمی‌دانم چه شد که آن روز رفت پیش مادرش گریه کرد؟! مادرش همان‌طور چشمان‌اش به گل‌های یک قالی‌چه مشهدی دوخته بود و چیزی نمی‌گفت. توی دل‌ام گفتم که نکند نورعلی همه چیز را به مادرش گفته باشد؟ گفته بود؛ با این که دهان‌اش چفت بود، ولی گفته بود تا وجدان‌اش راحت بشود. تا چندروز از چشم مادرش خودم را مخفی می‌کردم. یک طوری نگاه نمی‌کرد که آدم جرأت نکند حرفی بزند، اما حیا بیچه‌گانه نمی‌گذاشت. تا می‌آمد دم حیاط، من که از قافله سربه‌هاواها بودم، بدو فرار می‌کردم و گم و گور می‌شدم؛ تا این که امروز صبح

آمد سر بالین مادرم که داشت درد زایمان را تحمل می کرد. صدای ام کرد. رفتم داخل. گفت:

- این جا نمان، برو بیرون خانه.

رفتم بیرون. دوباره صدای ام کرد. رفتم داخل. گفت:

- برو خانه ما و با نورعلی ما بروید دنبال بابایت.

بابای ام توی دل گرد و خاک بیابان، داشت برای ارباب کار می کرد. خودش رفت پیش صاحب کار تا اجازه بگیرد و مادرم را بردارد و ببرد نیشابوری، قوچانی، یک جای درمان گاه-داری؛ ولی صاحب کار یک کله بیش تر تکان نداد. گفت:

- نخیر!

بابای ام دست از پا درازتر، آمد پیش ما و گفت:

- بروید عوض من بابای نورعلی را خبر کنید.

پیش خودم گفتم که خوب کردم خریزه ارباب را خوردم! کاشکی بیش تر می کندم و پرت می کردم جلوی لانه تشی ها!

نورعلی خودش جلوتر از من دوید و آمد خانه و بابای اش را خبر کرد. شیخ فرج الله که یک ملای دل سوز و مردم دار بود، توی گرمای کار چندتا صلوات فرستاد و با بی قراری دست به کار شد. رفت و از سر جاده ماشین نگه داشت تا ما را راهی کند. خودش هم گفت که عصری سر عقب ما می آید شهر.

ملا همیشه توی دعوا با قانون و ارباب و حرف زور بود و زیر بار کار ناجور نمی رفت.

دل بی‌گناهی داشت و حرف خدا همیشه توی دهان‌اش راه می‌رفت. از این باباها که تا می‌میرند، آدم دل‌اش می‌گیرد و می‌خواهد که تند و تند بیانند به خواب‌اش. انگاری قرآن توی مغزش فرو کرده باشند. سلام که می‌داد، پیش‌بندش یک جمله هم از خدا و پیغمبر و معصوم می‌گفت. هیچ وقت نخواست خوبی‌های ارباب را بشناسد. می‌گفت که اصلاً خوبی ندارد؛ اما بابای خودم می‌گفت که ارباب خوبی‌هایی هم دارد. همین شده بود اختلاف بابای من و بابای نورعلی. با این حال دست‌گیر هم‌دیگر بودند و دوستی‌شان سر جای خودش بود و سر تنگی روزگار، دست‌شان را از یک‌دیگر دور نمی‌کردند.

یک روز دیگر که من را دید، گفت که رفیق! مرد نیستم اگر خودم ماشین نخرم و باهاش مردم را جابه‌جا نکنم. همان روز از کشتی چوخته برگشته بود. تن‌اش خسته و کوفته بود. نمی‌دانستم برده یا باخته ولی روی گردن‌اش جای چنگ بود. اگر اهل دعا بود، می‌گفتم که لابد دعوا کرده و حسابی زده یا خورده؛ ولی اهل‌اش نبود. رفته بود کشتی. ها، بله! رفته بود کشتی؛ چون پهلوان ینگجه، با این که خودش معتاد و پای دیوار مجاله رفته و دماغ‌اش را هم دیگر نمی‌توانست بکشد بالا، تا نورعلی را دید گفت: - ها، مرد شدی، پسر ملا! بارک‌الله.

حالا چه طور او که از ده تکان نخورده بود شست‌اش خبردار شده بود که من نشده بودم، خدا می‌داند.

نورعلی هم جلو رفت، یک سکه دو تومانی گذاشت کف دست‌اش و بهش دست

هم داد.

پس برده بود که سگک بهش داده بودند. آن هم دو تومان. اصلاً مردم پول‌شان کجا بود آن روزگار! با همان اجناس و روزی خودشان داد و ستد می‌کردند. ماست می‌دادند و تخم-مرغ می‌گرفتند؛ گندم می‌دادند و آرد می‌گرفتند. سه من گندم، یک من آرد؛ پوست گوسفند می‌دادند و گوشت می‌گرفتند از قصاب؛ همین‌ها. خیلی پول توی عروسی‌ها جمع می‌شد، دویست - سی صد تومان شاهی. صنار صنار جمع می‌شد. ما هم که هیچ نداشتیم. بابای‌مان تا آخر تابستان کار می‌کرد و شش ماه بعدی سال از همان می‌خوردیم تا از گرسنگی نمیریم. چندسالی از دست ژاندارم‌ها با باج‌سبیل ارباب در رفته بود تا خدمت اجباری نرود. یک بار هم نورعلی بابای‌ام را فراری داد؛ ولی نوبت خودش که شد، گفت که دوست دارم بروم بینم دنیا چه خبر است! دوست داشت به بهانه سربازی برود و مملکت را بگردد. رفت. من هم گفتم که من هم هستم. سال چهل و هفت بود. رفتیم، ما را بردند، بیرجند. مال ارتش بود. رفتیم توی گروهان ۳. نورعلی توی این گروهان و بلکه گروهان‌های دیگر، یک سر و گردن از همه بلندتر و درشت‌تر بود. هوای‌ام را داشت. از تنگ‌اش تکان نمی‌خوردم. هر کجا می‌رفت، من هم پشت سر یا کنارش راه می‌رفتم. تنها چیز مشابه ما، بیست‌سالگی و سال تولدمان بود. بعد که دوره‌مان تمام رفت، او رفت تهران و شد سرباز گارد شاهنشاهی. بالای بیست-ماه توی پادگان عباس‌آباد تهران بود. دوره ضدشورش، محافظت از امراء، آجودانی، رژه و نگهبانی ویژه دیده بود. اگر می‌خواست، توی همان ارتش نگاه‌اش

می‌داشتند. ارتش به امثال نورعلی و هیکل‌های آن طوری، خیلی وابسته بود. نیاز داشتند. کنار شاه هم می‌ایستاد، بهش می‌آمد. ابهتی داشت قد و قامت‌اش. سرتاسر دورانی که توی تهران بود، تنها یک‌بار مرخصی گرفت و به ینگجه آمد؛ آن هم برای پنج روز!

خدمت زیر پرچم را که تمام کرد، برگشت روستا. دوباره شدیم رفیق هم. دوباره شد یک جوان روستایی. دیگر البته نمی‌خواست توی روستا بند بشود. می‌خواست برود پی یک کار سفت و محکم. یک روز بهش گفتم:

- نورعلی! یادت هست یک روز گفتمی که هر طوری هست می‌خواهی یک ماشین برای خودت کرایه کنی؟

گفت:

- کرایه نه، مرد حسابی! بخرم.

گفتم که خب، بخری. گفت:

- حالا وقت‌اش رسیده.

رفت و چندوقت بعد یک اتوبوس کوچک دست‌دوم که موتور جلو بود، شراکتی خرید. مسافر از روستاهای سرو لایت جمع می‌کرد و می‌برد قوچان و برمی‌گرداند. پسر عمه‌اش، مرتضی، پارکابی‌اش بود و کرایه‌ها را جمع می‌کرد؛ ولی چه کرایه جمع کردنی! یکی شل بود، نورعلی به مرتضی می‌گفت که ازش نگیر، یکی پیر بود، می‌گفت که نگیر یا هر چه قدر داد بگیر، یکی آشنا بود، نورعلی می‌گفت که قبل‌اش حسابی بهش تعارف

بزن، یکی ندار بود، نورعلی ده‌بار به مرتضی سفارش می‌کرد که طرف این بابا اصلاً نرو و هیچ نگیر، یکی می‌خواست عوض کرایه نان فطیر و خوراکی و سوغاتی مشهد و زیارتی بدهد ولی نورعلی زیربار نمی‌رفت که هیچ پشت دست مرتضی هم می‌زد که نگیرد، یکی... چه بگویم! با آن شووفری و کار کردن‌اش، نمی‌شد تصور کرد که بتواند سر سال خرج ماشین را هم در بیاورد! کلافه می‌شد اعصاب آدم از دست‌اش.

آخرش هم ول کرد و رفت پی کار روی دستگاه‌های سنگین راه‌سازی توی شمال و هفت‌تپه جنوب و چابهار و با آلمانی‌ها و آمریکایی‌ها کار کرد.

نت‌نتناهد

۲

مردی شه‌رزده، روی نیمکت پارک شهر تهران، نشسته و روزنامه اطلاعات را برابر چشمان‌اش سفره کرده بود؛ یا نه، بادبان؛ یا نه، دیوار؛ یا نه، هر چه شما بگویید. روی صفحه نخست، همه حروف، همه خلاصه اخبار، همه واژه‌ها و حتی سرمقاله، داشتند زیر یک تیتیر کلفت له می‌شدند؛ عین دانه‌های آسفالت زیر چرخ‌های یک کمرشکن هزارپا. حروف تیتیر نخست در خط طلایی روزنامه، آن‌قدر بزرگ بود که مرد نمی‌توانست آن را بخواند؛ می‌دید.

در آن روز، از پیرمرد این قصه چیزی نوشته نشده بود؛ توی روزنامه‌های پس از آن هم خبری ازش نرفت؛ بود ولی خوانده و دیده نمی‌شد. رد پیرمرد، توی سیاهی تیتیر نخست، گم و ناپیدا بود... .

مرد که روزنامه را خوانده - نخوانده، چارتا کرد و گذاشت کنار، همه وجودش را سپرد به یاد روزهایی که تا آن لحظه باورش نمی‌شد هنوز از خاطرش نرفته! رفت به ساعتی که خودش بود و این پیرمرد و چند آدم دست‌خالی دیگر:

... شعله‌هایی پراخگر، با سرعت سی صد هزار کیلومتر در ثانیه، از انفجارهایی ناشی از برخورد خمپاره‌ها و توپ‌ها به آهن و خاک و گوشت، توی فضای شب تار بالا می‌رفت و مثل نقش و نگار صور فلکی بر پهنه آسمان، نمایان می‌شد و فرتی غیب‌اش می‌زد.

زیر بارش شهاب‌سنگ‌هایی که منشاء زمینی داشت، شماری دراز می‌کشیدند و شماری می‌ایستادند. ایستاده تیر می‌خوردی و خوابیده ترکش. نورعلی ایستاد. می‌دانست در رزم شب باید تا اندازه‌ای روح شد. بلکه دشمن تو را نبیند؛ و اگر دید، از وحشت دست‌اش به تفنگ خشک بشود، بیافتد، تفنگ‌اش هم بیافتد، تن‌اش بشود جان‌پناه همسنگرش که از فرط هراس خیز آمده پشت این یکی، سلب اختیار و بند دل‌اش پاره شود، قلب‌اش گیرپاژ کند، سنگ شود و دهان‌اش غار.

و بله، البته نورعلی هیبتی خدادادی داشت و ازش این کارها بر می‌آمد. می‌دانست که سخت‌ترین کار دنیا در لحظاتی این چنین است که ندانی چه کار کنی؟ بخوابی یا بایستی؟ آن وقت است که کفرت می‌گیرد و بد و بی‌راه نثار خودت می‌کنی:

– ای بی‌چاره درمونده!

جنگ است دیگر. در جنگ ثانیه می‌شود ساعت. عقلا ت پیش از تفنگ‌ات از کار می‌افتد. جنون می‌گیری. مثل ابر، خشم و مهربانی هر دو با هم به سراغات می‌آید تا تمام دارایی‌ات را به آن واحد، توأمان بذل و بخشش کنی. می‌غری و می‌باری؛ از

چشم و از جان؛ و رگ. تیرت که می‌رود، جان هم می‌رود. و تیر که می‌خوری، جان می‌گیری.

چه می‌گوییم؟!

نورعلی می‌ایستاد، بله نورعلی ایستاده خوش‌تر بود برای جنگیدن. تیر درد کم‌تری داشت برای اش و جوان مردانه‌تر بود. بلکه. سوراخ می‌کرد ولی مثل ترکش دریده نبود. رد می‌شد و توی تن جا خوش نمی‌کرد. کنگر را نمی‌دانست چیست! ترکش قاعده نداشت، شلخته بود و از آدم گوشت چرخ کرده درست می‌کرد. اصلاً چه فرقی دارد؟ افروخته، باشتاب و زود کارساز باشد یا نه، بگذریم. شکر در جوار قند یا تیر منهای ترکش، توفیری ندارد؛ هر دو جان‌ستان‌اند و پیوند یک ماجرا به نام جراحت جنگی.

برخی مثل بوق و برخی به‌مانند بال خفاشی وحشت‌زده، صدا می‌دادند و از چهار جهت نورعلی رد می‌شدند؛ یا مثل بال پشه، خواب‌آور و گنگ، می‌آمدند، می‌خوردند به تنی و چند ثانیه بعد که از داغی می‌افتادند، نعره رزمنده‌ای را بلند می‌کردند:

– ... سوختم... مردم... له رفتم... بریان شدم... .

بعد، همان آدم زخم‌خورده و داغان، زوجه‌موره می‌زد:

– چیزیم نیس، چیزیم نیس.

نورعلی، یکی را که این طور خونی و لچباز دید، گیرش انداخت و سرش داد کشید:
 - بسه و روره جادو! مرده شور برده! برو عقب.

نمی‌رفت. نورعلی کنارش دمر لمید و خطاب به خودش، او و هر که در آن پیرامون
 می‌توانست صدای‌اش را بشنود و منظورش را درک کند، فریاد زد:

- جنگو نمی‌شه به تفریح تبدیل کرد. برو می‌گم. روحیه همه رو این طوری وا
 می‌بری. واسه دل خودم و خودت که نمی‌گم.

و رفت؛ اما پنج خیز توی دشت بی‌عارضه شرق بصره عقب‌تر نرفته، برگشت، گردنی
 از روی کتف به پشت پس کشید، با چشم دنبال نورعلی گشت که توی گرد و غبار و
 نور زنده آفتاب مردادماه سال شصت و یک محو شده بود، پیدای‌اش کرد، با سر این
 مژه به آن مژه و با مردمک این چشم به آن چشم نشان‌اش داد و نالید:

- پَ خودت چرا نمی‌آی عقب اگه راس می‌گی؟!

نورعلی غرید:

- من چمه مگه؟ اصن به تو چه؟ برو وانستا.

رزمنده، چشم انداخت به پوتین نورعلی که پنجه نداشت. دل‌اش ریش-ریش شد.
 خنج افتاد به رشته اعصاب فرورفته در شبکه مخ‌چه‌اش:

- پات شده گند چرک و خون. قانقاریا نگیری خوبه.

نورعلی، طوری که انگاری پایی نداشته یا آن منظره دل‌آزار و پای‌آش و لاش‌آزان

خودش نباشد، با حسی از یک بی‌مسئولیتی ساختگی پاسخ داد:

- زخم‌نبدیده! تانک که از روش رد نشده، ترکش خورده و تر خون شده پوستش. تو برگرد برو. داغیو از خون‌ریزی خودت خبر نداری. برو تا تلف نشدی.

پای نورعلی شده بود مجتمع‌ای از پارچه دم‌دستی و خون و خاشاک و خاک سرخ. مثل آهن‌ربا، به براده جمع‌کنی از ذرات بیابان افتاده بود. شده بود ارک حشرات و مگس‌های سمج سبز و سیاه که تقریباً مثل بلای بی‌موقع یا موجوداتی که دلی پر خون از آدمی داشته باشند، به پای نورعلی باریده و نیش و بوس می‌زدند؛ طوری که انگار نورعلی به جنگ با گله آن‌ها آمده باشد تا بعضی‌ها. و چنان انگار که گویی میان جنگ آن روز و مرگ، هیچ رابطه‌ای برای‌اش وجود نداشته باشد؛ مگر آن که بتواند خودش را از سور آن‌ها راحت کند.

یکی صدای‌اش زد:

- مسؤول محور مگه نیستی شما؟

نورعلی کلاش را مثل قاشق توی دست جابه‌جا کرد:

- آقا آخوندی! شما یه نفر بیش‌تر می‌بینی این گوشه - کنار؟! خودم موندم و خودت. برنمی‌گشت و نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که اگر برگردد، تنها سیاهی و چهره‌ای محو در گرد و غبار خواهد دید؛ فوق‌اش، نوک پوتین‌های خودش را بتواند تشخیص دهد. همان‌طور گوش می‌داد؛ اما به یک‌باره ترجیح داد لب و دهان آخوندی را هم پیدا کند. آخوندی ترش ولی پخته حرف می‌زد. و هم این‌که در نورعلی ایجاد رغبت می‌کرد:

- کی جلوتره؟

آخوندی پاسخ داد:

- هیچ کی؛ خود شمایی.

آخوندی، با یک دنیا نگرانی، صاف به چشمان سرخ و قی گرفته نورعلی زل زد. خیلی تلاش کرد از آن حفره‌های فرورفته توی کاسه سر، سیاهی نافذ در پس مژه‌های سرمه‌شده با خاک خالص معرکه جنگ و گرد باروت، چیزی بخواند. نشد. نتوانست. و باز به حرف آمد:

- هر کی به هر کی شده. افتادیم به هزیمت. یکی موجی شده و عبدالباسط می‌خونه و یکی رفته روی مین و خط رو گذاشته روی سرش. دُرچه‌ای هم که... .

یک خمپاره شصت، مثل توپ بچۀ همسایه، خورد به شیشه اعصاب آخوندی و از یادش دزدید که او اصلاً آمده پیش پای مسؤؤل محور که چه؟ غرولند کند یا خواهش؟ بگوید که کار تخریب تمام شده یا کار نیروهای تخریب‌چی؟ دشمن سواره است و رزمنده‌ها پیاده از رسم و ابزار جنگی؟ جغتایی را هم که شب پیش با یک دست قلم‌شده فرستاده بودش عقب؛ خودش مانده بود و نورعلی و حصارى و چند، نه، چند نه، یکی - دو نفر آدم شناس و روی‌پا. تازه، این‌ها هم زیاد عقل‌شان سر جای خودش نمانده بود. آدم‌هایی که باور داشتند درس خوب جنگیدن را از بر کرده‌اند، به یک-باره همه چیز آن از یادشان می‌رود و از نیروی ایمان و فطرت‌شان دستور و انرژی می‌گیرند.

و وای به حالات اگر این را هم توی گیرودار جنگ از دست بدهی. ترس، این مزدور شیطان، می‌افتد دنبال ات و تا پدرت را درنیآورد، دست از سرت بر نمی‌دارد.

سرانجام روز، یک روز روشن و بدون گرد و غبار کارزار جنگی، با نغمه‌های خوشی برای دشمن، از راه رسید. روز به آنان انرژی و دید می‌بخشید تا کم‌تر از ایرانی‌های شب‌شکن بترسند. آخوندی چنان در تب و تاب بود که حتی علت زنده ماندن خودش را هم نمی‌توانست درک کند. هر که شهید، اسیر یا عقب کشیده می‌شد، سایرین می‌بایست روح خودشان را به اندازه‌ای بزرگ می‌کردند که جایی خالی رفته‌ها توی چشم دشمن و خودی باقی نماند.

و روح نورعلی و آخوندی، آن روز از بزرگی داشت می‌ترکید.

آخوندی فکر کرد، فکر کرد و فکر کرد؛ فکر این که چرا دو روز است روده‌اش راست شده و هر چه می‌خورد، یک پای‌اش توی مستراح است؟! در لانه‌ای سنگر گرفته بود. و فکر این که پیش و پس از خودش، چه موجودی در آن سنگر بوده و یا صاحب‌اش خواهد شد؟ بویی می‌آمد که نمی‌دانست از خودش است یا لاشه‌ای در آن تنگ لانه؟ بوی احشاء بود؛ گفت که بلکه نورعلی هم مثل خودش فکر کند از ته‌ماندهٔ جانوری یا چیزی خورده‌شده در همان نزدیکی یا ته‌گور مانند این لانه پخ کرده است. پاهای او را مثل یک دم بزرگ خم کرد، پیش کشید و خودش را راند. هر یک واجب، برای‌اش می‌شد طول یک قاره: «دشت به این صافی؟! مگر این که اجنه و نوکرهای حضرت سلیمان این را ماله کشیده باشند!» دشت، جان می‌داد برای این که یگان‌های مهاجم را پیش از حمله‌شان، قتل عام کنی. تا دیشب، آن سوی دشت، یک امضای بزرگ درهم و برهم نورانی دیده می‌شد: بصره. خیلی‌ها آن شب تنها همین نشانی را داشتند.

اما از صبح آن امضاء محو شده بود.

از بدن لش سربازی، بو و رنگ ریق بالا و بیرون می‌زد. به پشت افتاده و دست‌هایش به حالت نیایش، برابر صورت قنوت شده بود. حصارى خم شد، نقش جیش‌الشعب را روی لبه برگشته کلاه جنازه دید و با حس متهوعی، فنرآسا و با کشش نیرویی از پشت سر، به حالت اولیه بازگشت. آخوندی، از پس چهره‌ای خاک‌آلود و خاکستری که تنها توسط هم‌زمان نزدیک‌اش قابل بازشناسی بود، با تمسخری آمیخته به خشم و صدایی بلازده، گفت:

- چیه؟ می‌خوای بگی تو کشتیش تا شیخ‌علی شوشتری توی سپاه نیشابور بهت تشویقی بده؟! از این آبی برات گرم نمی‌شه. مرده، زنده نیس که شهادت بده تو تیر زدی توی ملاجش!

نورعلی آنی دل‌اش به حال نزار آن مرده سوخت؛ سوز، تحت‌الشعاع یک ضرورت به نام قانون بکش تا کشته نشوی، همان ته دل‌اش زیر سایه جبر جنگ به‌ناچار آب شد. گوشی بی‌سیم را که از روی شانه حصارى چنگ زده بود، جلو کشید، شاسی‌اش را فشرده، صدایی در عالم امواج، مثل یک هزیان-گوی همیشگی، پیچید؛ همان سیستمی که اصوات زنده را جابه‌جا می‌کرد، به گوینده‌ها و شنونده‌ها امید و زندگی می‌بخشید و گاهی پیام پراپارازیت و مرگ‌آور و جان‌کاهی را قرقره و از سوراخ‌های سبدی‌اش پخش می‌کرد، توپ می‌کرد، تیر می‌کرد، بمب می‌کرد و می‌کوبید توی سر شنونده‌اش.

و این بار هم، دستگاهی که صداها را تقریباً مشابه هر آوای انسانی ردوبدل کرده و حتی تشخیص لهجه‌ها از پس آن دشوار می‌شود، واژه‌هایی سنگین از صدایی آشنا را آورد روی خط خودش و کوبید به لاله و توی گوش میانی نورعلی:

- برادر نورعلی! بکشید عقب.

گوشی را همان‌طور، به مانند دستگاه تنفس مصنوعی، چسبیده به گل و گردن نگه داشت؛ طوری که گویی بدون آن وادار باشد به خفه‌شدن. ردی اوریب روی شقیقه‌اش نقش بست و گیج‌گاه، زیر رگی نمایان، کبود و پرخون، طبله کرد:

- ولی امکان پیشروی... .

- نه، دستور قرارگاه نصر است. امکان پیشروی هم نیست دیگه. یه ساعت دیگه تماس بگیرینو اعلام وضعیت کنین.

اما مگر آن ررمنده‌ها را بدون ترش و تشر می‌شد به عقب و جای اولیه بازگرداند! نورعلی هم این را از خودش پرسید. رفت توی دالان پیچ‌وپیچ فکر که از آن راه یافتن و بیرون آمدن سخت است: «نکنه بالادستی‌ها فکر می‌کنن پیشروی جگر می‌خواهد و من ندارم! خیال کردند.»

حصاری، پاچه پلک پایین‌اش شل شد: شکاری از اشک، روی گونه‌اش چنان بر غشاء گرد بیابان سرید که پنداری زخمی به یادگار از بازی‌گوشی-های دوران کودکی جای مانده باشد؛ یا این که قطراتی اسیدی بودند و داشتند روی آن پوست ناسور، خش می‌انداختند.

گوشی را از پنجه نورعلی کشید بیرون تا همان طور سیم بکسل نکرده و او را دنبال خودش به جلو نکشد:

- آقانورعلی! رضایت بده.

سرآخر، رزمندهای ایرانی، بی‌نظام شب حمله، عقب نشستند.

شکست، جریمه، عدم‌الفتح، عملیاتی بدون موفقیت، چه می‌دانم؟ خودتان یک کلمه قابل توجه و مدافعی برای نخستین نبرد و حمله برون-مرزی ایران به خاک عراق، پیدا و جایگزین کنید. تشریح آن، کار یک نویسنده دیگر و مفسر تاریخ جنگ بوده و باشد و بماند.

و ایران، با حداقل نتیجه، به فاصله دوماه پس از نبرد جنوب و بازپس-گیری بندر خرم‌شهر و منطقه ساحلی - مرزی اروند، به پشت مرزهای اش بازگشت.

بر دشت و معرکه نبرد، دشمن پیروز شد؛ با چاله‌هایی خاکستری و گود، لکه‌هایی روغنی و چرب به روی خاک و بوته‌مرده‌ها، تن‌هایی بی‌جان، سوخته، رها، متلاشی و یا در انتظار تیر خلاصی، ساکنانی پاره‌پاره و سیراب از زندگی، در لابه‌لای ابزارهای ازکارافتاده و یا قابل مصرف از جنگ، دستانی پر از ساعت و انگشتر برای غنیمت، شلوارهای شش جیب بزرگی که دیگر برای چپاندن غنائم شخصی از جنگ جا نداشت و دهان‌هایی که از هلهله خاموش نمی‌شد و هر آن به کف می‌آمدند، لامپ‌های فسفری زاید که منورها آن‌ها را از شب پیش به سخره گرفتند و راه‌هایی لورفته در پایان غروب روز دوم یورش ایران برای گرفتن بصره.

این‌ها ماندند. به‌دردبخورها یک‌به‌یک از دشت غارت شدند و برخی چیزها و پیکرها ماندند تا ابدیت از راه برسد. تا ابدیت از راه برسد، زمان هر دم از راه می‌رسید، از فراز دشت می‌گذشت و از پی هر گذر، آهنی را پوسیده‌تر، استخوانی را سپیدتر و تنی را مچاله‌تر می‌ساخت. خاک هم با زمان هم‌دست شد، لایه‌ای از رمل روی آثار نبرد رمضان کشید و به معده‌اش سپرد و بلعید تا تجزیه‌اش کند. مرده‌شور این قانون شیمی را ببرد! لعنت به هر چه باکتری تجزیه‌گر!

اسیری بعضی که از نخستین اعزام اجباری‌اش به جبهه بیست روز هم نمی‌گذشت، خشک و میخ شد به پیکر نورعلی که زخم جنگی و عوارض نبرد در بیابان، چیزی از هیبت‌اش نکاسته بود. انگار که بخواهد چشم‌اش بزند؛ یا نه، آرزو می‌کرد که ای کاش این آقا فرمانده‌اش می‌شد: «از خاکستر جنازه سوخته چنین مردی هم باید پرهیز کرد که مبادا مسلح مانده باشد!» به پندارش، این فرمانده ایرانی، صدسال از دیگر یاران‌اش پیرتر، صد وجب بلند بالاتر، بزرگ‌تر و صدبرابر ستبرتر می‌آمد. گردن به زیر چانه هم‌قطارش که تا ساعتی پیش امر و نهی‌اش می‌داد، کج کرد:

– سیدی!... (قربان! این باید سرلشکرشان باشد. خیلی یل است.)

فرمانده، مچی توی طناب دور دست‌های‌اش جنباند:

– لم... (هرگز، نیست؛ اگر هست، پس کلت‌اش کجاست؟! اصلاً واکسیل و قپه‌اش؟

ملخ خورده!)

و خودش بی‌درنگ کمر نورعلی را زیرچشم گرفت: آن کلاش تاشو، به تناسب تن و قواره نورعلی، به سلاح کمبری بیش‌تر می‌مانست تا یک تفنگ تک‌نفره برای برای نبردهای چریکی و حتی کلاسیک.

نورعلی سر چرخاند، نگاه‌اش روی این دو، در میان ده‌ها اسیر دیگر، قفل شد: کوتاه و بلند، چاق و لاغر، نشسته بودند. نگاه افسر دراز‌بعثی و آن سرباز کوتوله و چاق، با نگاه نورعلی تلاقی پیدا کرد. نورعلی خنده‌اش گرفت، یکی را صدا زد و به حالتی بچه‌گانه گفت:

- سیدیچی! نیگا! هولک و بولک!

سیدیچی، خشک و جدی، نیم‌رخ شد:

- چی چی رو نیگا کنم؟! پیرمون رو درآوردند همینا. معلوم نیس هر کدوم شون چندتا

از بچه‌های ما رو زخمی و شهید کردن تا دیشب!

نورعلی گفت:

- بلند نمی‌شی اینا رو ببری عقب‌تر تحویل بدی؟

سید داشت وعده شام را در عوض دو روز خوراک قضا شده‌اش نوش جان می‌کرد.

دانه‌های نیم‌پز برنج زیر دندان‌های اش کمی مقاومت می‌کردند و او بدون اعتراض

آن‌ها را می‌جوید. می‌دانست که اگر همین را هم از دست بدهد، دچار سستی و

بی‌خودی شده و آن وقت ناچار است صحنه جبهه را بدون داشتن کوچک‌ترین اثری

از زخم و آسیب جنگی، ترک کند. و این برای یک رزمنده داوطلب خوشایند نیست.

نورعلی بالای سرش و یله به میله چادر دوازده نفره، ایستاده و منتظر جواب بود. سید که به تازگی احساس می کرد به عالم زنده‌ها بازگشته و قوت یافته، پاسخ داد:

– آدمی که شام خورد، تیر خورد. دیگه سخته از یه جا تکونش بدی. نشیدی این مثلو؟

– این عملیات و این روز رو به خاطر نسپار، جای دیگه جبرانش می-کنیم.

سیدیحیی ساق پوتین‌های‌اش را گشادتر گذاشت تا بوی گند زودتر گورش را گم کند:

– واسه به‌خاطر سپردن، نه وقت زیاد دارم و نه خاطره کم. کی از فرداش خبر داره که من و تو داشته باشیم؟!

سید راست می گفت؛ سه روز بیش‌تر نتوانست واقعه آن روز را جزء به-جزء توی خاطرش نگه دارد؛ تا این که درست دوسال بعد، واقعه‌ای پیش آمد و خاطره آن روز را هم به ذهن‌اش بازگرداند:

نورعلی حالا شده بود سالار یک لشکر. پای کوهی ایستاده بود که دشمن‌اش بر فراز آن توی لانه سیمرغ نشسته بود. نورعلی پاچه گتر کرده بود تا در سحر روز دوازدهم نبردی سخت، با جنگی تن به تن او را پایین بکشد. سرآخر، در پایان شبی داغ، کشنده و سنگین، چشم‌اش با تیی خسته به رقیب‌اش افتاد؛ از بالا به پایین و کله تا پاچه؛ رقیب، چانه را به مانند اناری که برای جلوگیری از ترکیدن پارچه پیچ می‌کنند، بانداژ کرده و روی ملاج‌گره بسته بود. پیراهن یکی از رزمنده‌های ایرانی را هم برای گریز از

حلقه مرگ‌بار محاصره، سرازیر شدن از کوه، فرار و سرانجام رسیدن به هم-رزمان‌اش به تن داشت. و بعد، پوتین‌های قرمز رقیب، توی گرگ و میش هوا، به چشم نورعلی آمد: «خودش نیس. خودشه؟ خودشه؛ همونه که دو ساعت پیش باهاش گلاویز شدم، زدمش، حالشو جا آوردم. برم جلو تا بچه‌ها مبادا اون و نیروهاشو تیربارون کنن.»

قلچماق بود و یک سر و گردن از نورعلی گنده‌تر.



نتن‌نتناهد

۳

گلوله توپ، با صدایی زحله ترک کن، بالای سر کوهستان و زیر ابرهای تخت و تنگ، ترکید: بارانی از حلبی، آجرهای شکسته آهنی، پاره‌هایی از پولاد به مانند چاقوهای انسان‌های نخستین، نیزه‌های نیم‌تیغ کوتاه و پره‌های ضدگوشت، باریدن گرفت. نور علی کجا بود؟

مثل یک کبک کوهی که جوجه‌های بی‌دست و پای‌اش را صدا می‌زند تا بخواند زیر پر و بال بگیرد و پرپر نشوند، به دست و پا افتاد تا نیروهای‌اش مفت نمیرند و برای گوش کردن حرف فرمانده‌شان، بازی درنیاورند:

– های، های! برید لای سنگ‌آ تا قلع و قمع نشدید.

رزمنده نوجوانی صدای فرمانده قرارگاه غرب را شنید، نفسی با بخار بیرون داد و سر چرخاند تا بتواند چشم نفر پشت سری‌اش را توی ستون ببیند:

– دنیا دو روزه، مایوم الان توی غروب روز دومه‌شیم!

لای صخره‌ها را برف و یخ از پیش رزرو کرده و جا نبود. ایرانی‌ها سر خم می‌کردند زیر شکم قاطرهای مرده و زنده، گلگیر بنزهای مایلر ده‌چرخ و یا مثل نقش‌های

سنگی آدم‌های عصر غارنشینی، می‌چسبیدند به دیواره جاده شن و گلی تازه‌سازی که محو شدن آن به یک رانش کوچولوی زمین یا دو ساعت سیلاب و دمی بهمن بند بود. برخی هم، با یک وجب قد و یک طبق رو و جرأت، صاف می‌ایستادند سر جای‌شان و عین خیال‌شان نبود. این -طوری، نورعلی می‌شد بمب دل‌شوره. دل‌اش می‌سوخت؛ نه برای تویوتایی که سوخت، نه، برای کسانی که خودشان را برای یاری رزمنده‌ها معذور کردند.

بی‌چاره دل‌اش؛ آتش بود: «خدا کنه تموم کاستی‌های این عملیات به همین حوادث خلاصه بشه.»

البته خدا دل‌اش از همه بزرگ‌تر است.

سایه مرگ از همان آغاز راه، بالای سر ایرانی‌ها پرسه می‌زد.

قاطری ده قدم چپ‌اندرقیچی رفت و از زردکمر کوه پایین سرید و ناپدید شد.

و البته این آغاز گرفتاری‌های نورعلی در انجام یک حمله بزرگ به دشمن بود؛ هر چند طبیعت پیشاپیش به مبارزه‌اش آمد بود.

سیدعلی به اندازه‌ای تند و با دقت می‌راند که نمی‌تواند سرش را حرکت دهد و به چشم و دهان پیرمرد که دارد از جوانی و گذشته‌اش حرف می‌زند، نگاه کند. پیرمرد سایه خودش را دارد دنبال می‌کند: «یه عمر اون دنبال ما می‌دوه، یه کم ما دنبالش کنیم.» همه چیز را می‌خواهد خوب به خاطر بازگرداند. سخت‌اش است. سیدعلی که

دست‌های‌اش به فرمان پیچ شده، چهل دقیقه است که دارد یک پاسخ طولانی از بابت پرسشی کوتاه، می‌شنود. تنها یک کلام پرسیده بود:

- حاج آقا! بریم سرولایت یا سر شیفت؟

پیرمرد نخست گفت که هیچ کدام. اما، چنان که به یک‌باره چیزی در یادش زنده شده باشد، ریش سپید و بندانگشتی‌اش را طوری خاراند که انگار از شب پیش همین را فراموش کرده که چندبار به صورت‌اش ناخن بکشد. سپس موضوع جنگ را پیش کشیده بود:

- پسر جان! بارزش‌ترین چیز آدم، سلامتی‌شه. قدر جوونی خودتو بدون.

سیدعلی، عین آدمی از دل هزاران نفر جمعیت شنونده، انگشتی از روی فرمان آزاد کرده بود:

- حاجی! جوونی ما کجا، جوونی پر خیر و برکت شما کجا؟! ما خوابشو هم نمی-

تونیم ببینیم که یه روز مث شما بتونیم زندگی کنیم! خوش به سعادت شما.

اما دیگر از خودش یا پیرمرد نپرسید که شیفت یا سرولایت چه ربطی به جوانی و سلامتی می‌تواند داشته باشد؟! لابد از این بابت است که پیرمرد دل‌اش می‌خواهد کاش الان دوباره جوان می‌شد و در اوج شادابی عمر، دهات سرولایت را بهترین جای دنیا می‌ساخت؛ با باغ‌های نو، احشام فراوان، مردمانی گریزان از مهاجرت، سرزنده، کشاورز و دام‌دار و اهل صادرات محصول و واردات ثروت.

راست‌اش، چه می‌دانم؟ خودم هم بیش‌تر از این نمی‌توانم بروم در ذهن و خیال

پیرمرد این قصه و سر از کارهای‌اش در بیاورم!

به هر حال، الان سر از دوران جنگ درآورده و برای تنها شنوده‌اش، دارد سخنرانی

می‌کند:

– سیدعلی! ... آفتاب بالا اومده و من آخر یه جاده ایستاده بودم تا ببینم کی قدم‌یاری

و اندرآبی از گشت شب پیداشون بشه؟ فقط سیدیحیی کنارم بود... .

بگذارید خودم بگویم:

آفتاب بالا آمده و نورعلی آخر یک جاده ایستاده بود تا ببیند کی قدم-یاری و اندرآبی

پیدای‌شان بشود؟ تنها سیدیحیی کنارش بود. سید می‌نالید؛ از دست او:

– خب، بابا برو زن و بچه‌هاتو بیار نیشابور یه جا اسکان بده.

نورعلی گفت:

– کجا؟ سراغ داری جایی؟

– کوچه اربابی خوبه؟

– خوبه.

– ولی سید! هر کی ندونه، تو و شیخ‌علی که خوب می‌دونید این‌جا ممکنه خیلی

احساس غربیی کنن. خویش نداریم توی شهر. توی ینگجه اقلأ قوم و خویش داریم

من و خانمم. فعلاً بذار کریم و بچه‌ها بیان تا بریم؛ بعد راجع بهش باید صحبت کنیم.

کریم و بچه‌ها را انگار موی‌شان را آتش زده باشنند که پیدای‌شان شد. سید یک

جای دور را نشان‌اش داد:

- بهانه نیار.

نورعلی راست دست سید را دنبال کرد: مینی‌بوس پس‌گاز داد و پیچید سمت باغ

افشار. سید گفت:

- بالاخره از گشت برگشتند.

نورعلی سپرده بود عوض آهو، با مینی‌بوس سپاه بروند گشت شهری بزنند. می‌گفت:

- این طوری هم مردم را جابه‌جا می‌کنید و ثواب می‌برید، هم به جای بنزین

گازوبیل می‌سوزانید و هم این‌که...

این آخری‌اش خیلی مهم و امنیتی است؛ برای همین، جداگانه می‌نویسم: هم این

که اخبار و اطلاعات روزمره شهر را از دهان مردم می‌توانند بشنوند و اوضاع دست‌شان

بباید.

و کلی دعای خیر پشت سر بچه‌پاسدارها جمع کنند.

از فردای همین دستور نورعلی، همت با آن سن کم و قد کوتاه‌اش، می‌ایستاد پای

رکاب و داد می‌زد:

- خیام بفرمایید... اون ور شهر بفرمایید... این ور شهر بفرمایید... آخر خیابون

بفرمایید... سر مسجد جامع... دم تره‌بار و میدون... پای پاسگاه... زیر پلیس راه...

مخابرات... بیمارستان... .

صدای مینی‌بوس صلواتی سپاه، توی تمام شهر پیچید. مردم، یا اقبال-شان بلند بود

و سر راهشان سبز می‌شد و یا پرس‌وجو می‌کردند که چه زمان از مسیرشان گذر خواهد کرد؟ سواره و پیاده که می‌شدند، گزارش‌های ریز و درشتی هم از خراب‌کاری‌ها، فعالیت‌های سیاسی و نظامی مجاهدان، کارهای مشکوک بعضی‌ها و هزار اتفاق دیگر شهر و حتی دعوای طایفه‌ای، به پاسدارها می‌دادند. به همین صورت، اخبار دست اول و دوم به گوش نورعلی که پشت میز فرماندهی عملیات سپاه نیشابور نشسته بود، می‌رسید و وارد عمل می‌شد.

آن روز...

محیا زنگ زده به پیرمرد؛ یکی برای‌اش شماره تلفن همراه پیرمرد را گرفته و او دارد از خانه شیرین‌زبانی می‌کند. همان یکی، کمی هم دارد به محیا نخ می‌دهد که چه به زبان بیاورد. پیرمرد هم دست‌گیرش شده؛ ولی باز هم از کلمات نصفه-نیمه دخترک و نفس‌های تندتندی که می‌زند، سیر نمی‌شود. پیرمرد با حوصله و نرم‌نرمک محیا را زبان می‌گیرد که عزیزم! شب نشده توی خانه‌ام. اما دیگر نمی‌داند که برای دخترک، سر شب یعنی آخر عمر، آخر همه چیز و یعنی: هیچ وقت!

بگذارید مکالمه‌اش را تمام کند و گوش‌اش را کنار بگذارد تا بعد ادامه قصه را برای‌تان بگوییم. طفلی دخترک امروز بی‌تابی می‌کند. پیرمرد دوباره بهش یادآور می‌شود و قول می‌دهد که زودی به خانه بازگردد.

... آن روز ککی به شانه نورعلی آویزان شده و داشت بالا می‌آمد که می‌توانست تمام تن او را بچود و بخورد؛ مگر این که به تاخت خودش را به کاخک می‌رساند. پاسدارها دیر می‌جنبیدند، یک بالای طبیعی می‌شد یک رویداد سیاسی و بحران امنیتی. جعفر مینی‌بوس را پای نورعلی و سیدیحیی نگه داشت. نورعلی دست را کمی بالا آورد، روی شانه سید انداخت و گفت:

- فعلاً این حرفو پیش خودت نگه دار، تا بریم گناباد و برگردیم ببینیم خدا چی می‌خواد!

سید شانه‌اش را از زیر دست سنگین او رها کرد و کله جنباند.

اصلاً سیدعلی قضیه جنگ را پیش نکشید؛ تا وقتی که خود پیرمرد آن را مطرح کرد. و یک دم حس کرد خیلی پیرمرد را به رنج انداخته. سیدعلی، پس از چهل دقیقه سخنرانی بی‌بلندگو و ضبط و دوربین و جمعیت پیرمرد، مردد و دودل می‌گوید:

- مو فک کونوم جدا کردن شما از یاد دوران جنگ و بچه‌رفقا، کار بیهودیه. ولی حاج‌آقا! جوونی ما خیلی آرومه، هیجان نداره. امروز ای طور، فردا هم همین -طور؛ ولی نسل شما بُرد کرد.

پیرمرد فکر می‌کند که تا امروز چه ساعت‌های بی‌پایانی را صرف تماشای تصاویر لحظه‌های نبرد در ذهن خود کرده؟! بسیار.

و البته لحظه‌های زشت جنگ را نتوانسته نادیده بگیرد و تمام ذهن خود را به روی

لحظه‌های زیبا متمرکز کند.

در نقطه‌ای، آن سوی جاده، چراغ‌هایی را در وضوح روز، روشن می‌بیند. آن‌ها را در نگاه‌اش زیاد روی می‌شمرد؛ پی می‌برد که فضای حریم چراغ‌ها رازآمیز است: «این یا یه علامت رمزه واسه کار خلافی یا صاحبش نابینا باید باشه.»

حرف خودش را می‌برد و تیز از سی‌سال پیش، به آن لحظه باز می‌گردد:
- این جا مشکوکه چرا؟! شل کن.

سیدعلی پا از روی پدال گاز پس می‌کشد، راهنما می‌زند و می‌آید روی حاشیه جاده:
- کجا حاج‌آقا؟ این جا حاج‌آقا؟

- این، این جا. برو یه سر و گوشی آب بده، سیدجان!

سید می‌رود. می‌دود. پیاده. صد متر فاصله است؛ کمی به عقب و مسافتی اوریب با راه آسفالت. پیرمرد منتظر می‌ماند. شروع می‌کند از خودش پرسیدن و به خودش پاسخ دادن:

» - ...؟

-

- ...؟!

- ...!

- حالا بذار سید برگرده.»

سید می‌آید؛ با نفس‌هایی عمیق ولی آرامش‌بخش:

- حاج آقا! بنده خدا نابینا بود. گفتم بهش خاموش کنه.

پیرمرد از توی آینه بغل، مجموعه را پیدا می‌کند: لامپ‌ها یکی‌یکی خاموش و گم می‌شوند: «تور که باشه، هم می‌بینی و هم دیده می‌شی. اصن حس می‌شوی.» پیرمرد چشم از ردیف زرد و نارنجی لامپ‌ها برمی‌دارد:

- جالبه.

اما سیدعلی توی دل‌اش می‌گوید: «اما نه به اندازه‌ای که یه پیرمرد، سوار ماشین، حین صحبت و گرم خاطره‌گفتن از گذشته‌ها، توی سرعت صد و بیست تا، یهویی چند تا لامپ بی‌خود و روشن وسط روز روشن رو ببینه و در آن واحد بره توی فکر، تحلیل کنه، تصمیم بگیره و به زبون بیاره!»
پیرمرد می‌پرسد:

- طرف بدبخت - بی‌چاره هم هس؟

سیدعلی آنی تا ته ماجرا دست‌اش می‌آید. آخر جمله پیرمرد را از سر حرف‌اش می‌خواند. به حروف ابجد که حرف نمی‌زند! کار همیشگی‌اش است؛ ببیند و فکر کند و تحت تأثیر قرار بگیرد و ...

پاسخ می‌دهد:

- والله چی عرض کنم؟ حاج آقا! سر و وضعی نداشت، تعریفی نبود.

و منتظر می‌ماند تا پیرمرد، بر حسب رویه، دست به یک کار نوع‌دوستانه بزند.

صدای پیرمرد از بم می‌افتد، می‌لرزد و صدای شکستن تارهای صوتی‌اش، گوش

سیدعلی را کر می‌کند؛ برای هزار و یکمین بار توی این چندسالی که راننده این پیرمرد شده:

- سیدجان! می‌ری یا برم؟

سید، آرام و شکننده‌تر از آوای پیرمرد که خون به زیر پوست چهره گرفته، طوری که انگار با لباس شب به کوچه آمده و سردش شده باشد، می‌گوید:

- نه، حاج‌آقا! امر کنید، من اجراش می‌کنم.

- پس برو، طوری که بو نبره یا بهش برنخوره، اینو بهش بده. اصن بگو سیدی و از طرف جدته. راستش رو می‌گی دیگه، هان؟

و یک کارت هدیه عابربانک می‌گذارد کف دست سید. سید ابرویی بالا می‌اندازد:

- حاج‌آقا!

- هان؟

- این چیه؟! زیاده اصن. اصن بذارید خودم یه کاریش می‌کنم. بعدش، این مال شخصی خودتونه. خودتون گفتید یادتون بندازم تا ازش پول بردارید و واسهٔ محیاخانم

چیز - میز بخرین.

پیرمرد، دوباره صدای اش قرص می‌شود:

- نری، خودم می‌رم‌آ.

- حاجی! اصن این بابا پز و عابرش کجا بود؟!

- سید! منم وسط این بیابونی همینو بیش‌تر ندارم که. برو حالا بهش بده، بهشم

بگو کارت هدیه دویست تومنی‌یه. شارژ هم داره. رمزشم روشه. بجنب دیرمون شد. سیدعلی، با هر قدمی که می‌رود، صدای پیرمرد را هم بالاتر می‌آرود. هم‌چنان مرد ولی نه ناباورانه، با اراده‌ای تکه‌تکه که نتوانسته نظر پیرمرد را تغییر بدهد، از پای در شاگرد و کنار خودرو دور می‌شود.

سیدعلی، به قاعده نوشتن همین یک خط از این قصه، رفت و برگشت؛ می‌رود و بازمی‌گردد. دل پیرمرد، از زمین بلند شده و رهاست. توی دل‌ام یک چیزی آمد. شما که غریبه نیستید، می‌نویسم: «کاش همه سیدها و پیرمردها همین‌طور بودند؛ یا می‌شدند.» ولی خب، این قدری هستند فعلاً که بشود به کل‌شان تعمیر داد و بهشان متکی ماند.

چه می‌گفتم؟ به نظر شما سید برود و برگردد بهتر نیست؟ درحالی که کارت از توی جیب‌اش تکان هم نخورده؟ دویست‌هزار تومان، توی پاییز سال هشتاد و هشت، زیاد اگر نیست، کم هم نبود.

این خوب و ایدآل است، یا برود و راست‌اش را به کوری بگوید؟ با حس تشخیص زمان مناسب، باز هم اگر نتوانست رأی پیرمرد را بزند، دست کم به آن ناشناس حالی کند که گاهی اصراف آن قدرها هم بد از آب درنمی‌آید، اقبال می‌آورد!

رفت؛ می‌رود. و همین کار را کرد؛ می‌کند.

پیرمرد توی خودرو نشست. گردباد خورده به دل‌اش؛ از آن نوع که با سی صد کیلومتر سرعت، مانند مته می‌چرخند، زمین را سوراخ می‌کنند و به چپ و راست می‌روند. بیش‌تر از این، نمی‌توانم نمودار دل پیرمرد را ترسیم و توصیف کنم. کوری چه کند؟ پس بدهد؟ یا بمالد روی چشم و فرزند یا آشنایی را برای سپاس بیش‌تر و نقد کردن آن، صدا بزند؟ می‌پذیرد و می‌گیرد؛ تنها می‌گوید:
- منو ببر پای ماشینت.

اما سیدعلی عجله دارد. زورش به کوری که نمی‌رسد، پس با او به نزد پیرمرد بازمی‌گردد:

- حاج آقا! ایشون، عرض دارن.

پیرمرد می‌آید پایین:

- سلام.

- این جوون همه چی رو تعریف کرد برام. من دیشب درمونده شدم، دلم شکست و پیش خدا به امام رضا گله کردم که یا امام هشتم! شما چراغ گنبد و بارگات یه لحظه هم خاموش نمره، زائر حاجت‌مند داری و از چوارت خالی نمی‌شن. مو که زائر و مهمون ندارم، جرأت نمی‌کنم کسی رو دعوت کنم؛ ولی حاجت که دارم. مویم می‌خوام امشو

چراغ خونهم روشن بمونه تا ببینم کی حاجت مو رو مده؟!

پیرمرد سکوت می کند، چهره کوری توی نگاهش کج و صاف می شود و پلک-اش به کار می افتد. دو قطره ای با سرآستین می دزدد. سیدعلی هم ساکت مانده. کوری اما، نه ساکت است و نه گریان. یک مگس از کنار صورت اش بلند می شود.

می گوید:

- مو گریه هامو دیشب کردم؛ حالا باید برم نماز شکر بخوونم و جشن بگیرم.

سیدعلی دوباره پشت فرمان نشسته، جای خودش را مثل مرغ کرچ روی صندلی پیدا کرده و با خرج عقل و کمی مصلحت می گوید:

- دروغ اش نبود؟! داغون بود. نره آوردن کنه؟! اصن واقعاً کور بود؟!

پیرمرد لب هم نمی گزد. سیدعلی را خوب می شناسد؛ و عین سه پسر خودش دوست اش دارد. تنها با کمی عتاب، بدون این که حتی رو به طرف اش برگرداند، بلند می گوید:

- سید! به چشم اش نامردی نمی اومد.

سیدعلی گردن را میان استخوان های ترقوه فرو می برد. پیرمرد دوباره به حرف می آید:

- اون موقعی که جون مون بیش تر از الان شیرین بود و سلامتی مون صد برابر هماهنگ تر، با رضا و رغبت رفتیم تا خون مون رو تقدیم کنیم؛ حالا که به همه آرزو هامون رسیده و از زندگی سیریم، از پول مون نگذریم؟! این، زیباترین نقش زندگی

مائه؛ نوع دوستی.

کوری، توی سه آیینه خودرو، همانند کسی که از قطار وحشی شهر بازی پیاده شده باشد، منگ و نامتعادل، کنار آسفالت ایستاده. دخترکی دارد می‌دود تا او را به مجموعه ساختمان بازگرداند.

از خودرو بویی شبیه به دیک ته‌گرفته یا یک دم‌کنی در حال سوختن، زنده و
اخطاردهنده، بلند می‌شود. پیرمرد بینی‌اش را به بالای داشبورد می‌رساند:
- می‌شنوی؟

سیدعلی سر پیش می‌برد، دماغ می‌جنباند، نفس را سسکه می‌کند و عطسه‌اش
می‌گیرد:

- حاج آقا! درد گشنگی آدم رو نصف شب هم از خواب بیدار می‌کنه، این ماشینم
اعلام خطر می‌کنه که صفحه کلاج می‌خواد.

- بیار کنار نگاه کن.

سیدعلی پشت فرمان پا به پا می‌شود، کنار که می‌آید، بوی ماشین هم جان می‌گیرد.
پیاده می‌شود و پشت ورقه کاپوت، سر می‌کند توی موتور. پیرمرد از جای‌اش جم
نمی‌خورد: «بذار این بچه خودش رو امروز خوب نشون بده. شاید دلش بخواد به من
ثابت کنه که خیلی باعرضه‌س.» سیدعلی طول‌اش داده. شاید هرگز دل‌اش نخواهد
به پشت فرمان برگردد. تا دقایقی پیش، همه آن‌چه دوست داشت، کنارش بود؛ یک
پیرمرد دنیادیده، سرد و گرم چشیده با کلی تجربه و حرف، جاده‌ای خلوت با چند

شیب و چند مارپیچ و خودرویی که بهش نمی آمد حتی یک بار هم روغن اش عوض شده باشد. پیرمرد صدای اش می زند. سیدعلی عاقلانه ولی با عجز، پاسخ می دهد که کاری از دست اش ساخته نیست:

– حاج آقا! زنگ بزنم بیان؟

پیرمرد خودش گوشی همراه را به انگشت های پیرش می سپارد. سر که روی صفحه شیشه ای سه در پنج خم می کند، چهره ای آشنا می آید روی پرده ذهن اش. شماره ای پیدا می کند، می گیرد و خبر می دهد، فرمان بری چشم می گوید و نشانی می پرسد، پیرمرد خداحافظی و تشکر می کند؛ اما باز هم آن چهره روی پرده است: دست گرفته برابر سینه، موازی با زمین و پنجه می جنباند. کمک می خواهد...

... سیدمجید دست گرفته بود برابر سینه، موازی با زمین و پنجه می جنباند. کمک می خواست. پیرمرد و راننده ای دیگر، توی تویوتایی روباز نشسته و به تاخت از دور می آمدند. برای اش ایستادند. سیدمجید سلام کرد و از موتورش که پیچ کارتر روغن بریده و گیرپاژ کرده بود، نالید. از پیرمرد و همراه اش می خواست که او و وسیله اش را از آن جا که زیر لانه عقاب و شکارگاه دشمن بود، برداشته، برده و نجات دهند. پیرمرد اما شتاب داشت. او هم از خطرناک بودن گردنه آگاه بود. محیط طوری بود که انگاری در دل خطوط دشمن باشی تا موضعی بی دفاع در پانصدمتری لوله های گرسنه تانک و تیراندازهای قابل دشمن. سیدمجید دست از موتور نمی توانست بردارد. پیرمرد هم نمی پذیرفت که هر دو را از معرکه به در ببرد. و اگر می پذیرفت، سیدمجید را از

عالمی به عالمی دیگر برده بود؛ از جهنم به هر کجایی که هر چه باشد، بهتر از آن جا می‌توانست باشد.

اما نه، پیرمرد زیر بار نرفته بود؛ سیدمجید را آن روز تنها گذاشت. گفته بود که تنها خودش را می‌تواند سوار کند و نه موتور تریل. سیدمجید هم نپذیرفته و همان جا کنار آن اسب ناقص شده و لش ماند؛ ماند تا سی سال که هر بار پیرمرد او را دید، بگوید:
 - آسیدمجید! من هنوزم بابت اون روز ازت شرمندهام. به جدت از ذهنم بیرون نمی‌ره اون روز. اگه طوریت می‌شد، والله که خودمو نمی‌بخشیدم.

از باندهای صدای خودرو، موسیقی ساحرانه جاده ابریشم، ساخته ذهن بی‌مرز و زمان کیتارو، بیرون می‌زند. صدا، پیرمرد را به گذشته‌های نارهاگر خودش می‌فرستد. زمان حال هم دنبال پیرمرد راه افتاده و می‌رود.
 این ماجرا فروکش می‌کند. باید دوباره از دروازه ساعات گذر کرد، هم‌پای پیرمرد شد و رفت به پاییز پنجاه و نه... .

آه، خدا! این همه پیش آمده و نوشته‌ام و هنوز و هم‌چنان، کلمات اصلی قصه‌ام توی هوا گیر، معلق، معطل، پراکنده و آویزان‌اند! هنوز این قصه قابل اعتماد نشده. پای‌اش می‌لغزد. گویی که روی آب نوشته شده باشند. تصور این که چه تعداد واژه و کلمه در

فضای ذهن ام می تواند بی کار ایستاده باشد، برای ام دلهره آور است.
همان بهتر که از این تصور عاجزم.

پیرمرد دوباره به قصه بازمی گردد؛ نرفته بازگشته:

سه ساعت مانده بود به بامداد؛ یا سه ساعت از آن گذشته. سر حمزه روی تن بند
نبود. به گردن سوار بود ولی سنگینی می کرد. همه منتظر یک چیزی بودند؛ حمزه با
دل خوری و نور علی با حوصله. رادیو، برای شب زنده-داران برنامه ای از دهشتناک ترین
روز تاریخ بشریت پخش می کرد:

- ... می رود معجز من با سر تو دست به دست ...

نور علی یک سنگ ریزه پرتاب کرد برای همت و سر و گوشه لب و گردن را با هم

به سمت چپ داد:

- بریم.

همت سنگ نخودی را به مانند شاه گل بازی بیست و یک، کف دست قایم نگه

داشت:

- الان؟

نور علی بار دیگر، خاموش گفت:

- پاشو.

و همان اعضاء را این بار رو به بالا آورد. و فهماند که شتاب دارد. همت، چنان

بی‌صدا و آهسته برخاست که سایه‌اش هم زیر نور لامپ سقف جا بماند. حمزه چرت می‌زد. بخاری نفتی اتاق کمی خام می‌سوخت و هوا تلف بود. نورعلی داشت فکر می‌کرد که وقتی او را از اتاق بیرون کشید، چه بهش بگوید؟ بیرون، در فضای آزاد، اکسیژن تراکم داشت و هوا رقیق‌تر بود. همیشه در چنین مواقعی، آدم با هدفش تنها می‌شود. همت می‌دانست که اگر خوب پای کار باشد، بلکه امشب نمره هفده تا بیست را از فرمانده‌اش بگیرد. نقشه نورعلی ضدحمله‌ای بود که اساس آن به سرعت و غافل‌گیری بستگی دارد. باد از جانب قلّه تیرماه و کوهستان براه‌کوه می‌وزید. داشت پدر آدم را درمی‌آورد. کمر نورعلی تیر می‌کشید. از ساعت روی میچ همت، دزدکی وقت را دید. یک گربه خال‌خال سرخ‌آتشی، از سر راه‌شان کنار رفت و خزید زیر در گاراژی ساختمان. همت امشب نمره می‌خواست. نورعلی هم فرمان‌بردارتر از او نیافته بود. می‌خواست پیش از عملیات، اوضاع کاخک دست‌اش بیاید. به روی خودش نیورد که همت خیلی دارد پشت‌سرهم حرف می‌زند؛ سؤال می‌کرد و بریده‌بریده مسأله توی ذهن فرمانده‌اش می‌انداخت. یکی از حرف‌های‌اش که می‌توانست نورعلی را نگران و عصبانی کند، این بود:

– اگه می‌دونستیم با یه مشمت جوجه طرف می‌شیم، دیگه چرا این همه ضرب و زور؟!

و نمی‌خواست به همت اعتراضی کند؛ چرا که می‌دانست در آن صورت، این جوان تا صبح به خودش سرکوفت خواهد زد.

تکه ابری نازک و ناز از برابر ماه گذر کرد. گربه شب‌گرد دوباره پیدای‌اش شد: داشت

کوچه آب گرفته و باریک را طوری رد می کرد که عروسی دامن خود را بالا بکشد تا لباس اش کثیف نشود.

شب کوچۀ خیس، نیلی بود. همت خودش را مثل فنر جمع کرد، به عقب کشید تا از روی چالۀ آبی که در نگاه اش بشکه له شده ای آمد، بپرد. حتی پوتین های اش انعکاسی از نور نقره ای گرفته بود. انگاری واقعاً آن ها را لازم داشت که تا ابد بپوشد؛ یا این که نمی خواست پس از بازگشت به ساختمان، حمزه گل های تازه را ببیند و بگوید:

- ها! کجا بودی؟ برادر من!

نورعلی از پس حمزه برمی آمد ولی همت نه.

گربۀ سیل و بلاندریده، مثل یک فلش ویروسی رفته بود روی اعصاب همت. داشت قسمت های مختلفی از حافظه اش را می گزید. از همه خانه ها، از فضای پست محلات تا زیر دماغ آدم، بوی کاه گل خیس و نفس ساز، پره های بینی ره گذران و آوارگان را می خارانند؛ از خرابه و دیوارهای شسته که پوست انداخته و پررنگ و نو شده بود. کاخک داشت مثل شکلات آب می شد.

آب لاتی که زیر پای همت و نورعلی مثل خون داشت دلّمه می بست، دو شب پیش از جرز دیوار خستی خانه ای پانصد قدم بالاتر حل شده و راه افتاده بود. همت برای نجات پوتین های اش از محاصره گل ها، چاره ای نمی دید. چیزی را در خودش ذخیره نگه داشته بود تا با حریفان آن شب بتواند دست و پنجه نرم کند: «اما فنون آی کی دو به درد درافتادن با گل های نرم و عمیق نمی خوره.» گفت:

– عقل من به قدر بضاعته؛ قدر همین دنیا و امور زندگی.

نورعلی که داشت دهانهٔ کوچه را می‌پایید، حواسی به حرف به‌لب‌آمده او نداد. هوا خواب‌آور بود. که اگر می‌خوابیدی، یازده هزار چیز را در یک‌هزار و صد خواب، می‌دید؛ اما همت قطعاً این صحنه گل‌وشل را نمی‌توانست ببیند. باد با آب هرز جاری، هنگِ آهنگ به پا کرده بود. انگاری شب‌چری پای دیواری، پشت به کوچه، میخ ایستاده و ناودان راه انداخته باشد؛ و از حلق ناله هم سر دهد. مرد معموری از گنبد حاجی‌خانی سرای سر کوچه آویزان بود. داشت بالا می‌رفت. قوهٔ شرعیه نورعلی گفت بهش که این پاتال کاخکی، مسجد را آب-گرفته دیده و می‌خواهد سر خانه‌اش اقامه اذان نافله صبح کند. پس تاب ماه، پیشانی بنا را نیمه‌روشن می‌کرد تا به نظر خیمه‌ای سپید – سیاه در بیابانی بی‌تاریخ، ناکجا، همه‌جا، بدون زمان و معلق در میان کره خاک و اقمار و کرات منظومه شمسی به نظر برسد.

کاخک شده ونیز؛ مار کوپولو کجایی؟!

پیرمرد با کم‌رویی روی تاج ساختمان ایستاد. دنبال افق می‌گشت و هنوز خروس‌اش به خروش نیامده بود. سلول‌های مذهبی نورعلی، اندام‌اش را تکان داد. سر پیرمرد در غلاف کلاه و دستار پوشیده شده بود. خشتی خیس، تالاب، از زیر گیوهٔ پیرمرد سرید و مثل پهن پهن کوچه شد. خانه داشت غزل خداحافظی را پس از دویست و شصت سال عمر، می‌خواند. پیرمرد اذان گو، اول دو خط با آوای محلی، چیزی خواند که صرف قافیه و سوز، به نظر همت، در واقع روضه بود. مؤذن متمایل به جهت باد ایستاد؛ بلکه

آن را به مانند کره‌اسبی چموش رام کند، هم‌نوا شود و باهاش تمام کاخک بیدار شوند. اشک به چشم‌اش آمد.

بوی گاه‌گل کهنه ولی خیس و زنده، مثل حشیش، همت را حالی به حالی کرد:
- منو باش! خبری نیست که.

ناگهان یک لندروور آلبالویی، مثل شبیح، دهانه کوچه را بست. نورعلی گفت:
- فکر کردی چی؟ فکر کردی یه متر زمین بگیری، تا ظهر سه نفر پاش کشته بشن؟!

همت گفت:

- ها! با منی؟

و خودش پیچید پشت خانه‌ای که پر از آثار رد پای کفش‌های بزرگ و آچار بود:
- همت! پوتینه.

همت که سعی می‌کرد اوضاع را خوب مجسم کند، دیگر او را ندید تا پاسخ‌اش را بدهد؛ یا اظهار نظری کند. و دوباره شنید:

- تو از همون طرف برو توی خیابون، منتظر بمون تا منم برسیم.

حالا تنها سه متر مانده تا سر کوچه، برای همت شد هزار کیلومتر: مردی با چشم‌هایی تخم‌مرغی که از جمجمه‌اش بیرون زده بود، برابرشان ظاهر شد. همت، یک آن محض خنده، با آن چشمان ریز و تیز، ادای او را درآورد. مرد میل به انتقام نشان داد؛ نخستین نشانه ضعف یک انسان:

- این جا چی کار می کنی؟

و تفنگ اش را مثل بیل روی دوش آورد. همت دست او را خواند ولی خواست آرامش به خرج دهد:

- ما؟ ما اومدیم واسه سر و سامون دادن به بدبختی و سیل مردم.

مرد از خودرواش فاصله گرفت و نزدیک آمد. برای همت، یک آن دنیا خالی از سکنه شد، نورعلی غیباش زده بود، همه چیز شد برای اش تعبیر یک کابوس که تاریخ مصرف اش فرا رسیده، زمان شد آخرین لحظات عمر و رفت تا بمیرد. پاشنه های اش را به هم نزدیک کرد تا عقب بکشد، در برود و... .

دوباره شنید:

- گفتم این جا چی می کنی؟ قیافه ت چرا آشناس؟

آه، خدا! این بچه محل همت بود؛ از جوان های پر شر و شور نیشابوری: «بدبختی از این بدتر؟ بدشانسم از بس من.» مرد انگشت های اش را به حالتی که مناسب نواختن ساز سی تار هندی است، به میانه تفنگ نزدیک کرد. داشت فکری به سرش می زد. همت گفت:

- فکر بد نکنی ها. اگرم می خوای بکشی، خودت اول بگو کی هستی تا اقلکم بدونم به دست کی بناست کشته بشم؟

«نورعلی کجا بود؟» هر کجا کنار نورعلی بود، احساس می کرد دست شیطان هم

بهش نمی رسد.

مرد جدی بود، عصبانی هم شد و با دهان‌اش صدا درآورد:

– بنگ، بنگ، بنگ! تو محمودی، بچه دهات همت‌آباد. پاسدار شدی، هان؟ جوجه!

این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ محمود همت‌آبادی!

خشونت خالص مرد، حتی پیش از شلیک، جگر همت را خالی کرد. به هر ترتیبی که بود، بایست این خطر را از سر خودش رد می‌کرد. صدای یراق سلاح را درآورد تا خیال فرار به سر همت نزنند.

«نورعلی کجا بود؟»

حالا که همت لازم‌اش داشت، نبود. اگر بود، بهتر هم می‌توانست شجاعت خودش را به رخ فرمانده‌اش بکشد. «خدا کنه تیرش کات برداره... گیر کنه... کمونه کنه به تیر چراغ و برگرده بخوره به ماتحت خودش...» اما اسم آن تفنگ ژ ۳ بود و دهانه‌اش با سر و کله همت سه متر بیش‌تر فاصله نداشت. به ضامن هم اگر بود، باور نداشت به محض گریز توی نخستین قدم سُرخورد و غرق گل نشود. این طوری، آب‌روی‌اش هم می‌رفت؛ هم پیش آن بچه‌نیشابوری و هم نورعلی.

«نورعلی کجا بود؟»

بایست او را به زبان می‌گرفت، زمان را کش می‌داد و سرش را گرم می‌کرد تا بلکه نورعلی از پشت سر خودش یا عقب لندروور سر برسد. بایست بلندبلند باهانش حرف می‌زد تا نورعلی، این فرمانده مفقودشده، از پنجاه قدمی هم صدای همت به گوش‌اش برسد: «لعنت به این عوامل طبیعت که نصفه‌شبی هیاهو راه انداختن؛ پدر هر چی باد

و آبه بسوزه. په این نورعلی کجاست؟» بالاخره زبان‌اش را ول کرد:

– آره، خودمم. منم، محمود همت‌آبادی. تو چی؟ تا دیروز گشت سپاهو می‌دیدى سوسک می‌شدی! حالا شیر شدی، تفنگ دزدی ژاندارما رو برداشتی و شب‌گردی می‌کنی!

همین‌ها را بلد بود. بقیه را نورعلی بایست از راه می‌رسید و نثار آن مرد مسلح می‌کرد. مرد، حتی از دکمه‌قابلمه‌ای‌های برنجی اورکت امریکایی‌اش هم می‌خواست صدا تولید کند:

– خفه! دستو بذار رو سرتو برگرد تا سولاخت نکردم.

همت ترس‌اش از این بود که نورعلی آن دور و برها نباشد؛ یا گیر یک آدم و هم‌دست دیگری مثل این افتاده باشد؛ یا این که حتی مرد مسلح بخواهد او را به هنگام فرار و از پشت شکار کند. نورعلی، فرمانده‌ای که او را ترغیب می‌کرد تا همیشه بهتر از پیش باشد، حالا نبود. یک این‌جا باید باشد که نبود. اگر بود، به چشم همت، می‌توانست صد نفر بشود، بیاید جلو، چشم و گلو بدراند برای این دریده، سرش را بکوبد به سنگ و دل همت را خنک کند؛ حتی انگشت سیابه‌اش را بچپاند توی لوله ژ ۳ و بگوید:

– حالا اگه جرأتشو داری بچکون!

همین که برگشت، باد توی صورت‌اش خورد، رگ‌های گردن‌اش یخ زد و دهان‌اش پر از هوا شد. از گوش کردن دستور مرد مسلح، حس کرد دست‌اش رو شده که ترسیده.

«نورعلی کجا بود؟»

مرد بر او غالب بود، شرایط دست‌گیری‌اش را هم داشت به دست می‌آورد:
- مواظب حرف‌زدنت باش جوجه تا آویزونت نکردم.

همت حس کرد زمان به‌اندازه‌ای برای‌اش ماسیده و همه پاسدارهای ایران در عرض یک‌صدم ثانیه توی آن کوچه نحس جمع شده‌اند و دارند او را هوووو... می‌کنند که حتی می‌تواند در صورت رهاشدن تیری، خودشان را از سر راه‌اش کنار بکشند، مسیرش را ردیابی کنند و بگویند:

- ها! دیدی؟ کور خوندی! خودش اگه عرضه نداشته باشه، ما که نمردیم.
اما او این را هم نمی‌خواست؛ بلکه یک آن دل‌اش خواست نورعلی هم در آن لحظه از راه نرسد و اسارت‌اش را به چشم نبیند. «اگه پیداش بشه، بدبختیم دَیَل میشه؛ هم پیش حمزه آبروم میره هم نورعلی.»
بالاخره صدای‌اش از دور درآمد:

- همت!
همت برای چنین لحظه‌ای و پاسخ به فرمانده‌اش، چیزی را در ذهن طراحی نکرده بود. مرد مسلح هم راهنمایی‌اش نکرد. فریاد نورعلی دوباره سوار باد شد:

- همت! مُردی؟

او هم نعره کشید:

- ها! نیا. بدو برو، من گیر افتادم. وانستا.

لولهٔ ۳ مثل سوزن یک سرنگ بزرگ از رنگ زرد و گرد گچ، روی گردن‌اش نشست

تا هم صدای همت را ببرد و هم ماده‌اش را به سلول‌های پوست صورت‌اش تزریق کند. شعله‌پوش، برق سه‌فاز هم داشت. قدرت تصمیم‌گیری آنی همت به کار افتاد. مویرگ‌های گرده‌اش سوخت. «کاش یه هشدار اشتباهی باشه.»

- د بمیر!

جریانی تند از هوا و صدا، فضای پشت سرش را شکافت، مشتی از گل و کلوخ و خاک توی یقه‌اش ریخته شد و هم‌زمان همان صدا داد زد:

- فرار کن، بقیه‌شون پیچیدند توی خیابون.

همت تنها یک ثانیه نیاز داشت تا درک کند این صدای پیرمرد مؤذن بود که خشتی شل ولی سنگین برداشته و از روی بام به فرق مرد مسلح کوبیده تا این پاسدار بتواند از چنگ‌اش فرار کند. حتی به مغزش هم اجازه نداد حدس بزند بلکه این صدای پیرمرد کاخکی نبوده باشد. پیرمرد، از آن-هایی بود که اگر چیزی هم دم‌دست پیدا نمی‌کرد، با نعل دندان مصنوعی-اش هم که شده، مرد مهاجم را نشانه بگیرد و بزند. آن بخش از وجود همت که بیش از حد معمول ترسیده و فلج شده بود، دوباره دست‌به‌کار شد. حالا سریع‌ترین دونده دنیا هم نمی‌توانست به گرد پای او برسد:

- آقانورعلی! بزن بریم... اینا آشنا... اسلحه ژاندارمری رو هم کش رفتن... پاسگاه رو خلع سلاح کردن... کمک‌رسون نیستن به مردم... اومدن کرم بریزن... چریک فدایی خلق اند... دست‌شون بهمون برسه، شیش تیکه-مون می‌کنن... .

نورعلی مثل کوه، کلمات همت را به خودش برگرداند:

- ... بزن بریم ...

و فریاد کشید:

- این جا جای خوبی واسه مردن نیست.

حمزه پیش ایستاده و داشت اذان و اقامه نماز جماعت را قرائت می کرد. نورعلی، شده بود یک شکارچی که دست خالی از نخجیر بازگشته باشد. توی روشنایی زنده اتاق که آدمها را از پشت نمی شد به جا آورد، روی شانه کوتاه همت دست انداخت:

- تو از کجا دستت اومد آشنان؟

- دیده بودمشون قبلاً. می شناختم.

و قطرات دست نماز از روی لبهای اش به هوا پاشید.

برق چشمان اش افتاده بود. دیگر می شد گفت که از یک سکنه قلبی جان سالم به در برده باشد. حمزه به رکوع رفت، آواز ریز دست جمعی پاسدارها آغاز شد و با او هم آوا شدند. صداهای دورگه اول صبحی، به درد هم خوانی نمی خورد. قلب نورعلی هم هنوز توی دهان اش بود و نوای نماز از گلویش بالا نمی آمد: «اگه همت تلف می شد، اگه حمزه دل خور می شد، اگه دست او با ما می رسید، اگه اینا بفهمند که این شناسایی بدون هماهنگی بوده، چه می شد و چی می شه؟» هنگامی که اعمال نماز او را به سجده رساند، زمین سفت کمی بهش آرامش بخشید. رنگ به چهره اش بازگشت. توانست هماهنگ با بیست پاسدار دیگر، با دو بار به خاک افتادن، حواس اش را جمع

اوضاع کند. اما تغییرات همت، داشت به سیدیحیی حالی می‌کرد این دو دارند رازی را توی اعماق وجودشان مخفی می‌سازند.

از این ساعت به بعد، نوبت بازی حمزه بود. او بود که می‌بایست دستور می‌داد پاسدارها از کدام سمت و چگونه پاک‌سازی خانه‌ها و محله‌ها را آغاز کنند. نماز پایان گرفت و پاسدارها از پشت‌اش پراکنده شدند. حمزه قانونی برای عملیات ترتیب نداده بود؛ تنها می‌دانست که بایست احتیاط کرد، منفرد پیش نروند، خون از دماغ اهالی ریخته نشود، ایجاد رعب نکنند، دو جناح شده و از هم خبر بگیرند، بی‌سیم هر دو گروه روشن و نورعلی به‌گوش باشد، ناشناس‌ها و چریک‌ها و فرصت‌طلب‌ها دست‌گیر بشوند، بهشان امان برای تسلیم‌شدن داده شود و همه بچه‌ها سرآخر توی امام‌زاده کاخک به‌هم دست بدهند.

سیدیحیی، با دهانی بسته و نفس‌هایی تند، هزار پرسش از نورعلی داشت. حمزه حرف می‌زد ولی گوش سید به او نبود:

- دعای فرج رو بخونیم و یا علی... .

نورعلی، با چند فشنگی که کف دست گرفته و مثل دکمه‌های سراسیمه‌ها داشت با آن‌ها بازی می‌کرد، می‌خواست حرف‌های حمزه را بهتر از دیگران درک کند. دعا که به‌سر رسید، رو به حمزه و سیدیحیی گفت:

- ولی یه جای کار اشکال پیدا می‌کنه.

حمزه دست انداخت روی شانه سیدیحیی تا ازش دفاع کند و گارد نگیرد:

- خب، کجاش؟

- پامون رو بذاریم توی کوچه‌ها، می‌چین توی خونه‌ها. با کدوم مجوز ما هم بریم

توی خونه‌های مردم؟

- اخلاقاً می‌گی یا قانوناً؟

- هر دو.

- من بشم قانون شما، خوبه؟ اخلاقشم با خودت.

و دست پیش برد و شانه نورعلی را هم لمس کرد. حرف حمزه، به اندازه بازگشت امنیت کامل به کاخ می‌ارزید. نورعلی آن را بدون تحلیل پذیرفت. کاری نبوده که حمزه برای جلوگیری از رویارویی نظامی و یک درگیری خونین، تدبیر نکرده باشد. همت را دوباره انداخت جلو. کریم و سیدیحیی را هم برداشت و برد. تنها یک جیب کم داشتند. پشت آن که نشستند، راه افتادند. راهی بخش خاصی از کاخ شدند. آن‌جا معمای بیش‌تری داشت: خانه‌ها دهان باز کرده و سکنه خود را خالی کرده بودند؛ اما برخی که توجه نورعلی به آن‌ها جلب شد، از خطر بارور بودند: درهای‌شان از داخل چفت شده بود. کسی می‌توانست توی آن‌ها پناه گرفته باشد. این صحنه مشکوک، مبنای تقلائی فکری نورعلی شد. داخل آن‌ها جوان‌هایی می‌توانستند باشند که پیش از راه‌افتادن از شهرها و زادگاه‌شان برای یاری به مردم سیل‌زده کاخ، در هزارتوی خیال‌شان هم درافتادن با پاسدارها و تحریک مردم برای الحاق و مبارزه، جای نداشت. گرد هم که آمده بودند، سردسته‌های‌شان را دچار وسوسه ساختند تا سوار

موج نارضایتی مردم شده و علیه دولت و مرکز بشورانند.

جیب از آبراهی با جریانی نیم‌مرده و قوس‌دار، گذشت، چرخید و دور زد. کریم

پهلوی نورعلی را فشرد:

- چرا برگشتی؟

- باید تورمون رو متراکم‌تر ببندیم. این طوری نمی‌شه. شاید یه عده‌ای توی خونه‌ها مونده باشند که می‌دونند چه طوری از خودشون مواظبت کنن و فعلاً سر آشوب ندارن ولی دنبال یه فرصت دیگه فرار یا حتی درگیری با ما مونده باشن. بریم یکی از خونه‌ها رو تست بزنینم.

خورشید در آسمان دشت و کوهستان جا گرفته و داشت از شرق وارد ایران می‌شد. سیدیچی از آینه توی چهره همت فرو رفته بود. دنبال وجه مشترکی در چشم‌های همت با نورعلی می‌گشت. سر آخر به حرف آمد:

- شما دوتا دیشب کجا غیب‌تون زد؟

تا نورعلی بود، همت به خودش اجازه نمی‌داد پاسخی بدهد. نورعلی ساکت بود. پنداری نشنیده باشد. سید سر را متمایل کرد رو به او و دوباره به حرف آمد:

- همون بهتر که نبودى تا یه شب بدون صدای خرناست، سرمون رو بذاریم زمین و دیگه فکر نکنیم که تموم تراکتورهای سرولایت دارن غارغار می‌کنن و هیچ صداخفه‌کنی حریف‌شون نی!

راست می‌گفت. نورعلی که می‌خوابید، انگاری هرگز به خوابی نرفته و هرگز

برنخواهد خاست. نفس‌اش را که تو می‌کشید، صحنه بمباران هواپیماهای فیلم‌های جنگ جهانی دوم می‌آمد جلوی چشم سیدیحیی؛ یا با هر دمی که آزاد می‌کرد، گویی مونوکسید کربن او را از پای درآورده باشد.

همت به نورعلی نگاه کرد و نورعلی به همت. سیدیحیی برای‌اش راحت‌تر بود که همت را زیر فشار بگذارد تا پاسخ بگیرد. همت خودش را از قاب آینه مخفی کرد. نورعلی زیر پای‌اش را هم‌چنان سفت می‌دید، به ترمز فشار آورد، ایستاد و دستی را کشید:

- همین خونه جلویبه خوبه. برعکس بقیه، درش بسته‌س. یاالله پیاده بشین.
همت طوری پایین پرید که پنداری صد گز با زمین فاصله داشته باشد. هنوز جفت پای‌اش هم‌دیگر را پیدا نکرده بودند که نورعلی این بار صدای‌اش زد:

- همت! پپر سر جرز. کار خودته. گند نرنی دوباره مٹ دیشب.
سیدیحیی، با همین یک کلمه، همه پاسخی را که می‌خواست، گرفت. رفت راست شانه نورعلی و سرش را تا زیر گوش او بالا آورد:

- دل‌ات نسوخت یه وقت این بچه طوریش بشه؟!
نورعلی گذاشت پس از تفتیش خانه، پاسخ اطمینان‌برگردانی به دوست‌اش بدهد. همت طوری از قلاب دست‌ها و شانه نورعلی و سر دیوار حیاط خانه گرفت و فرز بالا رفت که گویی دارد از زمینی شعله‌ور و سوزان فرار می‌کند. رفت و دوباره تنها شد. نورعلی باز تنهای‌اش گذاشته بود. خاطرات‌اش داشت دوباره مستقل می‌شد. حرف

نورعلی، توی گوش اش ماند:

- همت! دوباره گند نرنی؟

دوباره تنها شد. دوباره ترس داشت از پشت سر بهش نزدیک می‌شد. روی بام پیشخوانِ رو به حیاط بود. خانه بو می‌داد. شروع کرد روان‌شناس و مربی روحیه خودش شدن: «نترس. به چیزهایی که بهت احساس امنیت موقت می‌بخشه، فکر کن ولی دل نبند.» می‌دانست اگر بخواهد چیزی یاد بگیرد و بزرگ و مؤثر بشود، باید از این دیوارها بالا بیاید؛ اما حالا که بر فراز آمده بود، دیوار دنیا هنوز هم سر جای اش بود: دیوار دنیا، مأموریتی بود که نورعلی بهش سپرد:

- می‌ری داخل، یه سر و گوشی آب می‌دی و اگر خبری نبود، در حیاط رو باز کن و بیا بیرون. اگرم چیز مشکوکی دیدی، تیز بیا بیرون یا با سر و صدا بیا طرف در.

التهاب داشت شروع می‌شد. هنوز طوفان ماجرای هولناک دیشب، در وجودش فروکش نکرده و التیام نگرفته بود: «بازم مجبورم با یه مشکل بزرگ به تنهایی مواجه بشم.» کریم گفته بود

- هر وقت تنها و بی‌کس شدی، با خدا حرف بزن تا آرام بشی.

پاها را عین پیستون توی سیلندر، صاف و بی‌نقص، روی هره دیوار جانبی که خانه را از حیاط مشابه‌اش جدا ساخته و حریم می‌داد، گذاشت. لبه فوقانی، از صمغی ساخته‌شده از کثافت کبوترها، پوشانده و غیرقابل اعتماد شده بود. لکه‌های تازه، آهکی و رنگارنگ، جذب پوتین اش می‌شد. همت از خودش خوش‌اش آمد که جثه و وزن

چندانی ندارد. شاید در آینده بندباز ماهری از آب درآمد. در کسری از ثانیه، آدرنالین توی رگ‌های اش شتاب گرفت. کف حیاط هر دو خانه، صحنه‌های قلقلک‌دهنده‌ای برای تماشا داشت؛ بیل، تیشه، فرغان دمر، چرخ نخ‌ریسی، پالان، چرخ موتور ایژ، سبدهایی بزرگ برای جابه‌جایی چیزهای حجیم ولی سبک و جوال‌های چوبی خالی. و دو سایه لغزان روی برگ‌های مرده که همت آن‌ها را ندید. که اگر چشم‌اش بهشان می‌افتاد، دادش می‌رفت هوا، هوار می‌کشید. و شاید همان دو سایه، بختک می‌شدند تا کارش را با سقوط از دیوار و سنگ کوب‌شدن به علت شدت وحشت، بسازند.

همت آن‌ها را ندید؛ تنها، چشم از روبه‌رو و تاج بنا بر نمی‌داشت تا خودش را به آن‌جا برساند، آویزان و عمود بشود روی لبه مینیاتوری ایوان، دست‌های اش را رها کند و تا یک‌دهم ثانیه بشمارد که پاهای اش برسد به کف کفچه برابر پنجره‌های چوبی شیشه‌دار، سپس از زیر طاقی‌ها سرک بکشد توی اتاق‌ها.

هنوز صدای نورعلی و بقیه درنیامده بود. همت هنوز زمان داشت؛ او بود و لحظاتی که روی مغز آدم رقص پا می‌کنند.

رسید به تاج، چنگ انداخت به خشت‌های محکم کمره بالای تیرک افقی، خودش را مثل شاقول از سقف آویخت، تن ثابت نگه داشت، آونگ پاهای اش ایستاد، دست‌ها را رها کرد، نیم‌نفس بیرون داد، پاها رسید به کف ایوان و برابر پنجره‌های کهنه، چمباتمه زد؛ اتاق، کچل از فرش و لخت از اثاث بود؛ مگر خرواری از پیله‌های پوک،

کرم‌های مرده و برگ و شاخه‌های خشک توت؛ و دو چشم ناپیدا و دو صدای ناشنوا که می‌گفتند:

- کور خوندی. این‌جا خبری نیست. از هیچی، ترسیدی!

سگی بی‌صاحب از ناپیدای محلات کاخک واق می‌زد.

اتاق کناری اما، خالی‌تر از جفت خود. و انتهای‌اش، پرده‌ای که حریمی را از حریمی دیگر، مجزا می‌ساخت. آمد داد بزند که این‌جا خبری نیست و اوضاع امن است؛ ولی حسّی در اعماق وجودش که هنوز قانع نشده بود، او را به خود آورد و بهش گفت که پشت پرده را هم یک چشمی بیانداز. ده - پانزده ثانیه درجا ایستاد تا به تاریکی اتاق عادت کند: اشیای محو، وضوح گرفت. کم‌دی کنار پرده قرار داشت که آهسته اعلام می‌کرد:

- اول منو بگرد، اول منو ببین، اول منو تفتیش کن.

و رفت سراغ کمد. دهان کمد که باز شد، تازه نفس‌اش به راحتی پایین افتاد. کمد با دهانی گشوده، این بار نعره کشید و قهقهه زد:

- دماغت سوخت! سیاه نشی. سیاه شدی.

حالا وقت پس‌زدن پرده بود:

- دنگ...

حالا شد؛ حالا شد؛ حالا شد از آن روزهایی که نه وقایع‌اش از یاد آدم می‌رود و نه درس -

های‌اش؛ و نه یک نویسنده لحظه‌نگار، شنیدن آن‌ها را از دست می‌دهد.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



نتیجنتناهد

۴

خاموش پا روی پا انداخته و پیداست دارد به صدای ذهن‌اش گوش می‌دهد:
- آره، اون روز دل‌واپس پس پرده بودم. فکر کردم، اگه پشت پرده رو دید نزنم، اون وقت چیزای مهمی از چشمم در رفته. ته دل‌م شده بود برهوت. کله‌ام می‌جوشید. از کوچه تا ته اون خونه، همه‌اش هفت - هشت دقیقه هم بیش‌تر طول نکشید؛ اما پشت پرده، دنیای دیگه‌ای بود. یه قلچماق با دسته کلنگ، دوش‌فنگ ایستاده و چشم‌به‌راهم بود تا ازش سان ببینم!
می‌نشینم و می‌نویسم؛ نه این‌ها را بلکه از پیرمرد و لحظه‌ای که راننده‌اش زبان پهن کرده و پارو می‌کشد روی لب‌های‌اش:

- حاج آقا! پیری بده؟

پیرمرد توی ذهن گذشته‌یاب‌اش، لشکری را به ستون چهار کرده و داشت رژه می‌داد. طبال چی تک می‌زد. پیرمرد، همان‌طور که درجا ایستاده و تماشای سرود صبحگاهی بود، انگشت دوم را توی پوتین به جان شست پا انداخته و دندان روی هم

می‌فشرده. ضرب طبال صد و چهار نبود و خارج می‌زد. طبال صدا را تحویل محوطه و سربازان صبحگاه می‌داد و عین عروسک کوکی پیش می‌رفت: «چه وضعشه؟! این که تا دیروز مُک می‌زد و سرپا بود؟! اجاره‌خونه‌ش عقب افتاده یا سرگیجه گرفته؟!» پیرمرد این لحظه‌ها را هرگز کنار نمی‌گذاشت؛ می‌گذاشت تا توی اولین فرصت، بر جک فرد خاکی را بفرستد روی هوا. طبال که از تب‌وتاب افتاده، از بخت بدش، کوکاش همان دم جایگاه تمام شد: پیرمرد پایین آمد، همراهان‌اش هم دامن‌کشان، روی دو - سه پله بالاتر از آسفالت نو و براق صبحگاه، آرام گرفتند. دست‌ها را از پشت رها کرد، شانه طبال را گرفت - نه، بگذارید راست‌اش را بنویسم: نرمه گوش چپ طبال را گذاشت میان گیره انگشتان‌اش - آن را لمس کرد، بله، جایی برای آویختن حرف خودش یافت: - شما که بیرون‌بزن نبودید، نون نخوردی مگه اول صبحی؟! تکرار بشه، با مسوول صبحگاه، هر دو تنبیه. برید پیدا کنید ایراد کارتون رو. ده متر جلوتر از تو، آدم نمی‌تونه رژه بره! یعنی چی؟! رزمه‌گوش، بدون فشار و حس درد، توی دست پیرمرد لبو شد. انگشت‌ها رهای‌اش کردند، حالا شدند پنج انگشت و چهارده بند، رفتند پس کله طبال، سر را به سوی پیرمرد جلو کشیدند تا او لب‌های‌اش را به پیشانی طبال بچسباند.

لب‌های پیرمرد از یاد آن بوسه به چروک افتاده که با پرسش راننده، به حالت عادی

بازمی‌گردد:

- سیدعلی جان! بستگی داره جوونی ت رو چه طور گذرونده باشی. بله، پیری پروستات، نفخ، آرتروز، سیاتیک، آب مروارید، دیابت و هزار درد و ضعف داره؛ اما اگه از عمرت فقط افسوس واست مونده باشه، واویلا!

راننده دیگر روی اش نمی شود تا ازش بپرسد که خود او چه طور؟ ولی پیرمرد از خودش پرس و جو می کند و با خیره شدن به نقطه نامعلومی از صحنه برابر جاده روستای چگنه، می رود سراغ پاسخ:

... -

تا پیرمرد توی زمان معلق است، برمی گردد به خیابان زرتشت: پایان هشت ردیف جفتی صندلی چرخدار که می توانند دور خودشان تاب بخورند، میز مدیر قرار دارد. صندلی ها مثل پاهای یک انگوررسانک، دور میز بزرگ چیده شده؛ طوری که نبودن یا بی نظمی یکی از آن ها، به آرایش این تشابه لطمه می زند. روی گودی یکی از آن ها، مردی پنجاه ساله با موهایی قابل شمارش نشسته:

- دنبال نشونی خانم هاشمی اومدی؟

- ها؟

بیهوده می بینم که چشم گرد کرده و دهان ام را باز نگه دارم. «خانم هاشمی دیگه کیه؟!» سر می گیرم رو به تابش روشنایی سمت جنوبی تهران که از پنجره های قدی می تابد؛ به امیدی که فکرم باز شود. نمی شود. آفتاب می گیرم. پوست کلفت

کله، نمی‌گذارد فکر روشن بشود. مرد میزبان، عین تیر توی چله است، عین کارل لوئیس که پنجه به شاسی استارت گذاشته و گوش به صدای تیر تپانچه داور خوابانده، عین جنگنده اف ۵ که آماده تی کاف است و عین مکاشفه‌گری که بخواهد تله‌پورت کند. آماده است خلاصه. دارد می‌رود تا از گذشته‌اش سوغاتی بیورد. «اما من اول باید معمای این خانم را حل کنم. هان؟!» دوباره می‌گوید:

- اول بیا بریم کاخک بعد می‌گم خانم هاشمی کجاست و چه طوری می‌تونی بری سراغش؟ بتی که خسته‌دلان را به بوسه درمان است / دریغ دارد از این درد دیده درمان را. می‌دونی این شعر از کیه یا بگم؟

- بفرمایید، بدونیم.

- بخاری جویباری.

- آهان، بخاری دیواری!

- نه، به خدا، جویباری. قرن سوم.

دل‌ام نمی‌آید و زبان‌ام نمی‌چرخد که بپرسم حالا اصلاً هاشمی کیلویی چند است؟! - بله، کاخک؛ با «خ» ساکن. هزارتا حرف داره لابد.

حرف‌هایی که در جایی دور از قدرت تشخیص و خوانش چشم من نوشته شده و از این فاصله، آن‌ها را سپاهی از مورچه‌های سرباز می‌بینم که با نظمی بی‌نظیر و قوه‌ای غریزی، به ستون و در هزار ردیف دارند درجا می‌زنند؛ راه نمی‌روند، تا راه-شان ببری. تصویر شده‌اند روی زمینه یک کاغذ صد در هفتاد. باید آن‌ها را توی ذهن‌ات

راه بیاندازی.

سنگ فرش اتاق چنان صاف و براق است که آنی خیال می‌کنی داری روی شیشه‌ای یک‌تکه، ابزار خورده، بی‌نقص و ماه راه می‌روی. و سر چانه می‌چسبانم به سینه: «بذار ببینم طبقه چهار از این بالا پیدااست؟!» خبری نیست. شیشه بلادرنگ تبدیل به سنگ سیاه گرانیت آیینه‌دودی می‌شود. اگر او اف‌۵ و کارل لوئیس است، من باید بشوم اف‌۱۵، مافوق زمان و طی‌الوقت کنم و با بی‌وزنی و خاصیت ازما بهتران، برگردم کاخک:

دخترکی با دهان ضرطه زد. گیس‌ها را رها کرده بود روی شانۀ و گردن همت و داشت از پشت با روسری دنبال مچ چپ این بخت‌برگشته می‌گشت. همت توی دل زبان‌اش به کار افتاد: «چه غلطی کردم!» و منتظر ماند تا یکی با کله‌ای باد کرده، چشمانی سرخ و صورتی آتشی بیاید برابری و بگوید:

– پدر سوخته در می‌ری، هان؟!!

دخترکی دیگر، مچ چپ را گیر انداخت و توی هوا قاپید:

– بیا، بگیر، ببند، زود، زور بزن فریبا!

فریبا واقعاً فریبا بود. حضورش مثل یک پری دریایی می‌مانست؛ منتهی توی دل یک رشته قنات عمیق در بیابانی بی‌آب و علف؛ قناتی که داشت خشک می‌شد.

همت گفت:

- نکنید این کارارو. اون بیرون کسایی ایستادن که دل شون به حال شما به خدا می‌سوزه. گول تون زدن.

تنها مرد حاضر توی پستو، لازم دید تنگ و گشادی کفش کیکرز خود را با پهلوی راست همت، تست کند:

- خفه جوجه پاسدار! چه لهجه خراسونی هم داره!

و به صورتی پیش‌بینی شده، کف دست را روی دهان همت درپوش کرد:

- دهنشو چفت کنید تا جیک، جیک نزنه دیگه.

دو دختر دیگر که بی‌کار ولی بی‌تاب ایستاده بودند، جت شدند روی در و دهان همت.

فربیا با شوق، هیجانی و سرخوش، دست‌های همت را طوری به روسری سپرد که انگاری دارد پربرکت‌ترین تور ماهی‌گیری دنیا را از لبهٔ عرشه بالا می‌کشد. با شوق، هیجانی و سرخوش؛ و اضطراب. اضطرابی که تا سه دقیقه پیش داشت آنان را می‌کشت. مرد با زنان و زنان با مرد، چنان خفه و بریده‌گفت‌وگو می‌کردند که پنداری نخواهند توی مصرف اکسیژن صرفه‌جویی کنند. بوی نا سینه‌های‌شان را خیس کرده و در آن سرای سر تا سقف گلین، پدرشان را می‌خواست در بیاورد.

نه خدا. این قصه یک چیزی کم دارد؛ نه برای توصیف، که سپردن وقت خواب-ام به او و گرفتن قدرت بیداری‌اش تا چیزی برای کم کردن روی پیرمرد داشته باشم.

توی ذهن ام دارم به دنبال شخصی می‌گردم که چشم‌های اش هیچ‌گاه به روی شب بسته نمی‌شد؛ یا نمی‌شود. پنداری از یک بیماری برخوردار باشد؛ یک مرض بدون رنج. نمی‌دانم هست یا نه؟ حتی نمی‌دانم چنین آدمی اصلاً می‌تواند وجود داشته باشد؟

از این بالا تماشای دودی که از کله پایتخت بلند است، لطف و سرگرمی چندانی دست‌گیرم نمی‌کند. چه می‌شود کرد؟ سهم این اتاق رخ‌شیشه‌ای از این چشم‌انداز و ابر مصنوعی، همین است.

چشم از بلاهت و حاصل‌پز پایتخت‌نشینی و بناهای کوتاه و بلند جلف برمی‌- دارم؛ به ویژه ساختمانی قدبلند که با تابلویی نئونی، آگهی‌های هواشناسی و میزان غلظت آلودگی هوا را دارد انگاری برای مسافران هواپیماهای دودزده پخش می‌کند. خودم را پرتاب می‌کنم توی تن خودم، همین جایی که هستم و تا ساعتی دیگر از نیم‌روز خواهم ماند، جزم می‌شوم و روی پای ششم کوتاه و کیل‌انگوررسانک می‌نشینم: «دست خالی به سر جام برگشتم که. گیر چه فکر خسیسی افتاده‌ام. قبلاً ذهنم دست‌ودل‌باز تر بود. خراب بشه این ذهن خراب. کجایی باپاطاهر که نمی‌دونم که این درد از که دارم؟! کجایی که با هرم آهت، آهن این شهر بسوزه؟!»

می‌گوییم:

- چی داره زیر انگشتاتون دست‌مالی می‌شه؟

دست می‌جنباند. حس می‌کنم آنی نشان خواهد داد که کلکی در کارش است. «معمولاً بزرگ‌ترها و قدیمی‌ها به طوری کوچک‌ترها رو با طعنه و شوخی‌های کهنه

و یه حرکت جالب غافل گیر می کنند.» آماده می نشینم تا ببینم چه می شود؟ یک قطعه عکس نه در پانزده دورسفید میان فضای خالی دست‌های اش نمایان می شود: دو مرد جوان اند، کوتاه و قدبلند، با اختلاف سنی و جثه‌ای فاحش، پشت-شان را کردند به یک مینی‌بوس بنز، دست قدبلند افتاده روی شانه مرد قدکوتاه، می خندند، یکی رو به دوربین و یکی به پایین سمت چپ پای عکاس. نمی شود گفت که این مرد میزبان، یکی از آن دو می تواند باشد؛ نمی شود گفت که نیست:

- می بینی؟ خوبی عکس به اینه که همیشه برات جوونه. همین تصویر، سی-ساله داره به من می خنده.

وقت اظهار فضل ام رسیده:

- بله، این طوری مزه میدید دیگه. گذشته از این، هوای شهر رو نیگا کن! آلوده-س چه قد؟!

و می کوشم این هوای خاکستری را به هوای دل‌های برخی - و خودم - تعمیم بدهم.

چای، در فنجان‌های قشنگ می‌رسد؛ چنان قشنگ که انگاری جان‌دار باشند. و جان می‌دهند برای نوشیدن چای؛ جانی که تنها متکی به همین فنجان‌های جان‌دار است. دست‌های اش، دوباره، به مانند پردهٔ صحنهٔ تئاتر، می‌آید روی عکس. می-نشینم روی صندلی‌ام برای نمایش پردهٔ دوم این تئاتر که پی‌اس آن سی‌سال پیش نوشته شده. انگشت توی دستهٔ فنجان حلقه می‌کنم. داغ است؛ داغ‌تر از کله‌ام که زیر چرخ

زمان دارد دست و پا می‌زند. «از نشستن و گپ‌زدن توی این اتاق، قصه سبز نمی‌شه توی مخ. پاشو... پرواز کن...»

دارم از یک حرارت ناچیز ولی متمرکز، حس می‌کنم که بناگوش‌ام سرخ شده. به گوش‌های او، در آینه گوش‌های خودم، خیره می‌شوم: آن‌جا خبری نیست. صدف گندم‌گون سر خود را به نوازش ناخن می‌سپارد. پنداری این حرکت، اثری از آثار و علائم ورود یک روح سیال باشد. روح آمده تا خودم و خودش را توی این اتاق تنها گذاشته و هم‌نوع خودش در خودم و خودش را بردارد و ببرد. مال و منال -ام که یک کیف، دو دست برای گذاشتن روی لایه شیشه‌ای میز برنامه‌های چندنفره، پاهای‌ام که با آن‌ها این پنج طبقه را به هنگام دهان‌کجی یک آسانسور خراب بالا آمده‌ام و سرم که برای دیدن و دیده‌شدن است، می‌گذارم و در غفلت جاذبه زمین و عقربه‌های ساعت روز، از جا برمی‌خیزم. او هم می‌آید:

- «ما دیگه این‌جا نیستیم.»

این را می‌نویسم و می‌گذارم کنار فنجان شکم‌پر تا اگر آب‌دارچی برای بردن این‌ها آمد، با دیدن مجسمه‌ما، غش نکند؛ یا اگر بی «خود» یا بی «وجود» شده بودیم، بی‌خود و بی‌جهت قشقرق راه نیاندازد و دنبال‌مان نگردد؛ و خدای ناکرده به عنوان یک قاتل مسموم‌گر، بازداشت نشود. «خدا کنه بفهمن که ما زودی برمی‌گردیم.» لازم می‌شود کمی باد گرفته و بالا برویم:

هنگامی که از راه سقف وارد طبقه ششم می‌شوم، رادیوی کارمندان که موزیک

متن فیلم ارتباط فرانسوی را ناتمام گذاشته، فرمان‌روای همه‌مه‌گران و اتمسفر است: - سلام، عصر به‌خیر. به برنامه ما خوش آمدید. رازی را فاش نکنید که حتی نخواهید به خودتان هم بگویید.

و یک نوای ساز و آواز می‌آید پشت‌بند صدای گوینده:

- همه عقل‌ام... همه عقلم‌ام همه عشق... .

و پشت‌بام:

- ...

دیگر خبری نیست. با تلویح، از پيله زمان بیرون زده‌ایم تا یک سفر مات و محو را آغاز کنیم. در این سفر باید منکر آشنایی با زمان شد و اگر روحی سرگردان ازت پرسید که از کجا و کی آمده‌ای، بزنی زیر همه چیز. باید تنها بگویی:

- من تابع قانون طبیعت نیستم و نمی‌دانم از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم! من خودم را بی‌کجا می‌دانم. جست‌وجو تنها هدف من است.

و بعد، بدون یک کلمه چاخان بیش‌تر از این و فلسفه‌بافی‌های ذهنی، برگردی سر همان قصه و خودت را برسانی به همان نقطه که فریبا دست‌به‌کار چفت و بست دست‌های همت شده بود:

فریبا، خنگ‌خدا، تنها قشنگ بود؛ اما دخترهای دیگر عقل‌شان خوب کار می‌کرد که تا پاسدارها از در و دیوار ریختند توی حیاط، کشف حجاب کردند. فریبا پرسید:

- چه مرگ تون شد؟! -

دوستاش گفت:

- بدبخت! این حزب‌اللهی‌آ از زن سرلخت حیا دارن، بلوزت رو درآر تا رو برگردونن

و ما بتونیم دریم.

فریبا این را شنید، خوب هم شنید، اما هنوز داشت با دهان همت بازی-بازی می‌کرد. دست‌های‌اش را طوری گذاشته بود روی دهان او که انگار دارد اعتصاب غذای یک زندانی را می‌شکنند. همت هم واکنشی نشان نمی‌داد؛ نه آن لقمه‌های فرضی زورکی را می‌خورد و نه نامردی می‌کرد تا دست گروگان‌گیر را گاز بگیرد. فریبا، یک آن دهان همت را رها کرد تا او بتواند لقمه‌ هوا را به دل خواه بخورد:

- می‌شنوید؟ دارن این گوربه‌گورشده رو صدا می‌زنن. چندنفرم هستن. هی!

چندنفرید؟

روح یک قهرمان نترس از سرزمینی اساطیری، در همت حلول کرد:

- این قد که آنی پدر همه‌تونو یه جا دربیارن!

صدای نخراشیده‌ی مردی که از توی کوچه داد می‌زد، مانند اعلام آژیر خطر می‌خورد

توی گوش فریبا و هم‌دستان‌اش. مردِ گروه، برای القای تسلط و اعلام آرامش

درونی‌اش، روی سر همت خم شد:

- په اسمت همته.

و رفت تا در حق بقیه بزرگ‌تری کند. او هم مثل خودم که دارم فکر می‌کنم

اگر این داستان را به سرانجام برسانم حتماً جایزه نوبل ادبیات از آن من خواهد شد، برای مدیریت و نجات جهان برآمد؛ تنها برای اش این الزام آور شد که بتواند گروه محاصره شده را به سلامت از خانه به در ببرد. حس می-کرد توی تاریخ هشت هزار ساله بشر، انسانی به اهمیت خودش خلق نشده. پستو برای اش کانون دنیا، ایستگاه نبرد و اتاق فرماندهی هستی شد. آشنا کردن دخترها به ماهیت مردانی که بیرون خانه تنها در بسته را مانع ورود و تفتیش می دیدند، به اظهار وجودش لطمه می زد. همت حس کرد از تزلزل چریکها و شکست روحیه شان می تواند بهره بردای کند:

- کار خودتون رو بدتر نکنین.

غیظ و انرژی همه دخترها به مرد سرآزیر شد:

- چه پرو! اگه اینا نبودن، بهت نشون می دادم.

و طوری که همت بهتر تفهیم بشود، به دخترها و پشت سرش اشاره کرد.

به ناگهان تارهای صوتی اش از اهتزاز افتاد:

- چی بود؟

دختری با لرز و حرص گفت:

- ریختن.

همه مثل کشو عقب کشیدند. مردی که پشت در تنها با کلمه «همت» هوار می کشید، یک لحظه صدای اش قطع شده و توی همان فاصله با پاشنه پوتین به در خانه کوبید. کمر چوبها قرچ و دامپ نالید. شکاند. کارش آفساید بود. دخترها از فاصله

چند سانتی متری صدای یک‌دیگر را می‌شنیدند: خفه‌ش کن، آقا!... روسری‌ها پایین...
هیس... بذارید زودی بی‌خیال شن و دماغ‌سوخته برن... آماده، هر وقت من گفتم...
فریبا! بچپونش زیر لحاف... .

همت، دست‌بسته، یله داده بود به ساق‌های دخترهایی که سه‌جاف پستو زانو به بغل
گرفته بودند. شیون در دل سلول‌های لب پایینی فریبا افتاد که داشت آن را مثل آدامس
گچی به دندان می‌سپرد. پشت سر و صدای مردی که خانه را روی سرش گذاشته بود،
همهمهٔ مردانی دیگر و ضرب چند گلنگدن شنیده می‌شد. فریبا آرام زیر نزدیک‌ترین
گوش دم دهان‌اش، هوایی از گلو آزاد کرد:

- تا ده دقیقه اگه خبری نشه، گورشون رو گم می‌کنن. جم نخور اکبیری!

ده دقیقهٔ ساعت دختر شنونده، آغاز شد. هر نعره «همت - همت» که می‌شنید،
برای‌اش نیم ثانیه هم نمی‌گذشت. پستو نه جای ماندن بود و نه وقت فرار از آن.
خبری هم از وقت اضافه نبود. فریبا به گیس‌های بلوند هم - دست دیگری خیره شد:
بلند بود و نمونه: «کاش با بریدن و فروش اینا می‌شد آزادی خرید!» موج فکر فریبا
توی کلهٔ او اثر کرد: سر برگرداند، با چشم و لبانی نیمه‌باز رو به چشم‌های ساحر و
اغواگر فریبا غرید:

- دردنگرفته! این‌جا هم جا بود ما رو کشوندی؟! دست‌گیرمون کنن، بدبختیم. این

پاسدار هم که غوز‌بالاغوز شده. ببینن، خون‌شون قل‌قل می‌زنه.

و فریبا هم با تله‌پاتی، پاسخ‌اش را فرستاد:

- غلط می‌کنن. جنایت که نکردیم. اومده بودیم به داد توده محروم و فراموش شده‌ای برسیم که کسی تا حالا اونا رو به چشم و حساب نیاورده. ما اهل پیکاریم؛ ولو این که توی تن‌مون به اندازه‌ی په پرتغال جای گلوله درست کنن. ما آزادییم؛ جنازه هم بشیم، بازم آزادییم.

دوست‌اش، فکرش را روانه چشم‌های او کرد:

- فریبا! خیلی زیادی کمال‌گرایی. من پنج لیتر خون بیش‌تر ندارم. یه جواب دیگه پیدا کن. این حرفت خاصیت نداره، توهین بیش‌تر. فقط ازت می‌تونم ممنون بشم که از پنج‌سال پیش و دوره‌ی شاه، دوستی خودت رو با من بی‌بهبونه کردی؛ همین.

فریبا گذاشت هم‌پیمان‌اش، از گفت‌وگویی بیش‌تر در عالم خیال، در برود. چنان مؤثر بهش خیره شد که دخترک دوباره روی‌اش را از او پس گرفت و به نره‌گوزن‌های روی پرده پستو چشم دوخت که همه روشنایی اتاقک دو در سه را از لای توری تامین کرده و به داخل می‌فرستادند: بخار از منخرین و دهان حیوانی که بیش‌تر عکس بود تا نقش، بیرون می‌جهید؛ طوری که بیش‌تر به آن گوزن می‌بایست آفرین می‌گفت تا نقاش‌اش! شاخ-های درختی‌اش را عقب داده و اعلام برندگی در نبردی با هم‌نوع می‌کرد. دیگر حریفی جرأت نداشت با او سرشاخ شود. دخترک چشم از هیبت ترس‌آور گوزن‌نر برداشت: «اما کسی نمی‌تونه از ما، از من اقرار بگیره. ساواکم از پس من بر نیومد. بذار مجازات‌مون کنن. من حرف‌نزدنم حرف نداره. حتی اگه مثل اونا به هیچی ما اهمیت ندارن؛ نه زندگی، نه خونواده. تازه، خدا رو چی دیدی شاید اجل مهلت داد

و انتقام هم از شون گرفتیم. فعلاً که شکست اینا توی این خونه دشواره. فریبا! دوستی گزینشی به درد نمی‌خوره. دوستی تا دم مرگ. البته سعی می‌کنیم زنده بمونیم؛ مگه این که از زنده‌موندن پشیمون بشیم.»

همت آن زیر، مثل کودکی که میل به تماشای تلویزیون داشته ولی قدغن شده باشد، بی‌تاب، توی جهان تاریک لحاف و در نبود تصویری از محیط پیرامون و سیمای آدم‌های دوست و دشمن، تقلا می‌کرد. تنها صداهایی درهم آمیخته از دوستان‌اش به گوش می‌رسید که گهگاه توی کله‌اش آهسته و محو می‌شدند. همت صداها را برای خودش تکرار می‌کرد تا امیدش خاموش نشود. از آن میان، طنین صدای ناقوسی نورعلی را در اعماق وجودش نگه داشت:

- همت!

در عرض نیم‌ساعت، به اندازه همه عمر بیست‌ساله‌اش، تکرار نام خودش را از دهان دیگران می‌شنید. به مدد لحاف، طنین واژه «همت» او را به وادی‌ای می‌برد که بادیه‌پیمایان تنها با یک نشانه، یک ستاره در شب یا درختی پیر در روز، بتوانند راهشان را گم نکرده و آستانه تحمل‌شان بالا برود. از این تنگنا تر اگر می‌شد، مجبور بود با اسباب مرگ و جنگ برای ادامه حیات دست و پنجه نرم کند.

و گروگان، می‌شد اسیر.

مرد که بالای سر دخترها خم شده بود، با آوایی بدون جوهر صوت گفت:

- بی‌خیال م‌نمی‌شن.

و ملهم از آوایی آمرانه ولی بی‌اثر، به صورتی غیرقابل کنترل گفت:
- برید دیگه.

از دامنه تکرار نام «همت» کاسته شد. دیگر حاجتی به خطاب همت نبود. مرد کار خودش و همه دخترها را ناخواسته خراب کرد. مخفی‌گاه لو رفت. یکی از پاسدارها در حیاط، صرفاً به جهت اعلام تسلط و ترساندن صدای ناشناسی که از پستو بیرون زده بود، دو بار گلنگدن مسلسل یوزی را پیش و پس کشید. صدای آهن آلات افاقه کرد، رعب انداخت توی دل دخترها. مرد کله توی گردن فرو برد و غوز کرد: «لعنت به من، چرا به خودم مهلت ندادم!» انگاری اجل، با صدای چکشی و ضربه‌دار پوتین‌های تافت که از صحن حیاط و بیرون اتاق جلویی پیش می‌آمد، داشت دست به بالین مرد و آن شش دختر می‌کشید. مرد، آنی ترس را گذاشت کنار:

- یه قدم جلوتر بیان، رفیق تون نفله‌س.

صدایی آمد روی صدای پوتین‌ها:

- یه قطره خون از دماغش اومده باشه، زنده‌تون نمی‌ذارم.

مرد فریبا را به هم‌صدایی دعوت کرد تا توپ محکم‌تری با جمله‌اش شلیک کند:

- قمپوز در نکن، بزنی به چاک. بهتره برین وگرنه بچه‌هامون الان مٹ مور و ملخ

می‌ریزن این‌جا و خونه رو روی سرتون خراب می‌کنن.

همان صدا که پیدا بود بدون پناه به وسط اتاق جلویی رسیده، دوباره فریاد کشید:

- آره، راست گفتم، مور و ملخ! لابد همونایی که تا حالا سی‌صدتاشونو دست‌گیر

کردیم، هان؟! الانم توی پاسگاه کاخک چمباتمه لای هم‌دیگه تمرگیدن.

و بی‌مکت و بالاتر هوار زد:

- همتا! زنده‌ای؟

- ...

فربیا برخاست، دست دو دختر دیگر را هم گرفت تا یک حملهٔ دسته-جمعی زنانه را برای آخرین گام نبرد آن روز، آغاز کند. دوید طرف پرده، خودش و آن‌ها را از میان گلهٔ گوزن‌های وحشی و شاخ‌زن گذراند، حیوان‌ها تاب برداشتند، درهم شدند، شاخ‌شان رفت توی گلوی یک‌دیگر، صدای‌شان هم در نیامد، خوردند به دیوار و دوباره که صاف و حایل حریم اتاق با پستو شدند، دیگر در نگاه مرد قوی‌هیكل سی‌وسه ساله و ریش‌جنگلی، پیدا نبودند. جای‌شان را در نگاه او، سه دختر سربرهنه گرفتند. رو گرفت و برگشت:

- کریم! جل و پلاس بیار.

کریم همان پس در بود، دوید، سایه‌هایی به دنبال هم افتاد روی گوزن-های مسخ و صاف‌شده، گوزن‌ها را کند، انداخت روی دخترها و چشم بست:

- خجالت بکشید.

دختر کی گوزن‌ها را جر داد، قطره خونی از گوزن‌ها ریخته نشد، سیدیچی از پای دیوار خزید توی پستو، مرد را با لگد عقب راند و نیش شعله‌پخش کن تفنگ‌اش را نشان او داد:

- دستا بالا. همت کو؟ همت!

همت جُم خورد. سیدیچی پتوی خیمه‌شده را چنگ زد و از شمایل همت پرده‌برداری کرد. جای خوبی برای تندیس شدن نبود. سیاه شده بود. پنداری پنج سال باشد که نور بهش نرسیده. دوباره دست پیش برد و دهان-بند را شال گردن اش کرد:

- پاشو. کپه کردی؟! از زن جماعت‌م باید بخوری؟!

فریبا هنوز سیدیچی را وادار نکرده بود تا ماشه یوزی را لمس کند. مو افشانده روی صورت و گردن و با آغوش باز رفت توی سینه او. سید جاخالی داد. فریبا برای خودش راه باز کرد، کلک‌اش جواب داد، گوزن‌ها را کنار زد، با سر و پشت ساعد خورد به شکم نورعلی، جیغ کشید، نازک و سوزناک، نورعلی با طول تفنگ نگاه‌اش داشت:

- برو عقب، بی‌حیای دریده!

زن چندش‌اش شد. تکیه به دیوار اتاق داد، زانوهای‌اش شل شد، چتر موها و کاسه سر را میان دو دست فشرد و باز جیغ بنفش مایل به هیچی سر داد:

- نزن! نزن! نزن!

سیدیچی با همت از پستو بیرون زدند. همت به دنبال یک کلمه تأثیرگذار بود تا در پاسخ به حرف‌های محتمل نورعلی، به زبان بیاورد. توی حافظه‌اش خبری نبود. نورعلی، خون‌اش هنوز داغ نشده بود. برای همت راه باز کرد تا بیاید توی حیاط و هوای آزاد بخورد. تنها یک پس‌گردنی نرم بهش زد:

- همه‌ش گند بزن! حالا برو چندتا زن محلی پیدا کن بیان اینا رو دنبال مون بیان

پاسگاه ماسگاه.

همت در واقع فرار کرد. به کوچه که زد، زمین و فضا از نور درخشنده خورشید، برق می‌زد. دیوارها برای اش عقب کشیده بودند و خرمن کوبی که سر راهش قرار گرفته بود، اصلاً نیست شد، رفت توی زمین و همت با کوبیدن مشت خود به ورق آهنی مخزن خرمن کوب، برای خودش جشن پیروزی گرفت و دور شد.

کاخک کوچک‌تر شده بود. مردم داشتند به خانه‌های شان بازمی‌گشتند. پسرکی سرعقب بره‌ای گذاشته بود. می‌دوید تا آن گریزپا را به چنگ بیاورد. اگر نمی‌گرفت، شرمنده هم‌بازی‌های اش می‌شد که تنها برای دل خوشی با داد و هواری هجو، شیرش می‌کردند. هوا ساکت شده و باد دربه‌در کوهستان و بیابان. دیروز و دیشب اگر این باد نمی‌آمد، کاخک هم دیرتر خشک می‌شد. پیرمردی زار از عارضه فراموشی، پی‌خانه اش می‌گشت تا باز گردد و خودش را گرم کند. فحش‌هایی می‌داد که کم از کفرگویی نداشت. پشت سرش، زنی که پریروز بچه اش مرده به دنیا آمده بود، راه می‌رفت. پاهای خسته اش را یک حس پیچیده از علاقه یا تعلق سببی، به دنبال پیرمرد تکه‌پاره پوش می‌کشاند. مردش مهاجر و آواره شهرهای دور شده و این غوزی همه کس اش شده بود.

همت بهشان نزدیک شد، دست‌ها را کنار قامت یک‌صد و شصت و سه سانتی‌متری خودش آویخت، کمی خم شد، به زمین زیر پای زن و پیرمرد که پدرشوهرش بود، چشم قفل کرد:

- حاج خانم! سلام. چند نفر خانم می‌خواهیم تا به پاسدار آواسه مشایعت چندتا دختر مجاهد کمک کنن. زحمت می‌کشید شما؟ دو تا خانم محلی دیگه هم کمک بیارید؟ شیش تایند.

آرام آرام حرف‌های همت توی گوش زن که چادرش را به‌دندان و انگشتان گره‌شده‌اش سپرده بود، جای گرفت. با نگاه هراس‌ناک و مشکوکی که به چشم و دهان همت انداخت، نشان داد که می‌خواهد به فکر و نیت واقعی او سری بزند:

- توی خَنه کی‌ین؟

- خانه؟ خانه کی، نمی‌دونم. مجاور همین کوچه... .
و برگشت تا علامتی از کوچه مدنظرش را پیدا کرده و با دستی که آن را قائم به سینه نگه داشته بود، نشان بدهد؛ اما آن قدر با شتاب و فارغ از یک ترسیم واقعی برای ذهن آمده بود که یادش رفت مشخصه‌ای به خاطر بسپارد. حال زن داشت بد می‌شد. آه، خدا! یادش آمد؛ وگرنه کار این داستان‌نویس و آن زن پژمرده و کلافه، به خشم و انصراف می‌کشید. باید برای رفع بی‌اعتمادی، کله‌اش را به کار و به دست‌وپا می‌انداخت تا سوءتفاهمی پیش نیاید: «همین م‌مونده که مردم عادی هم باهام بد شن.»:

- ها، ها! دم خانه، خرمن کوب داره.

زن پر چادر از روی دهان و بینی کنار داد:

- شما برگرد. مو با خانوما خودمون می‌آیم.

همت برگشت؛ ولی یک گوشه و در فاصله‌ای دور اما پیدا، مکث کرد و ایستاد.

نمی‌خواست دست‌خالی به پای نورعلی برگردد. زن پدرشوهر خود را پای درخت سنجیدی پیرتر از خودش نشاند و مفلوکانه عقب‌گرد کرد. هنوز و کاملاً به‌خوبی از زن‌های آشنایی که پرسه‌زنان از پشت سرش در حال نزدیک‌شدن بودند، سرسلامتی و تسلی‌خاطری نشنیده بود. بلای طبیعی این وظیفه را از اولویت اخلاقی‌شان انداخته بود.

زن، کنارشان به حالت پیشواز ایستاد:

– بیاید بریم خَته عباد. دختر شهری آ اون‌جن. پاسدار آ زن می‌خوان تا دست‌شون رو ببندن.

زن‌ها به مشورت و نوعی تلوتلوخوران افتادند. انگاری از سالن رقص بازگشته باشند. زن داشت پشیمان و همت از دور ناامید می‌شد. من هم داشتم همه‌شان را از داستان‌ام خط می‌زدم تا عمراً کسی آن را بتواند بخواند. عین بچه‌هایی شده بودم که وسط مشق، دنبال پاک‌کنی گم‌شده در کف اتاق می‌گردند؛ یک پاک‌کن نازدار... .

اما، مشورت زنانه که سرآمد، بچه‌ای از زیر چادری ونگ زد. مادرش دست‌اش را به ریتم و تکان انداخت:

– شما خودتون برید حتماً.

و ناخواسته زن‌های دیگر را مصمم ساخت.

همت خودش را از راه و منظر آنان عقب و کنار کشید، تندتند و با شالاپ شلوی از توی کوچۀ ونیز‌شده‌ای، خودش را به خانه عباد رساند. نورعلی در آستانه در، توی

جیب‌های‌اش به دنبال سوئیچ جیب می‌گشت:

- کریم! پیش تو نی؟

کریم با لنگه در ور می‌رفت؛ بلکه بتواند پاشنه و سینه شکسته‌اش را عجلتاً تعمیر

یا مرتب کند:

- چی؟ نخود سیاه!

- سوئیچ

- حواس داری تو؟! دادی به همت دیگه.

- که چی؟

- که بره پی زنای مردم.

- ها. پس چرا این نیم‌وجبی داره پیاده برمی‌گرده؟!

- چه می‌دونم؟ اونم لابد حواسش از درد دسته کلنگ، تعمیر می‌خواد!

به نظرم می‌آید یکی مرا، با مختصری صدا ولی سنجیده، دارد خطاب‌ام قرار می‌دهد.

توی سفر داستانی‌ام منگ شده‌ام. باید ببینم چه توی این صداست: هشدار؟... درخواست

یاری؟... چه پیامی؟

ذهن و ذوق‌ام هم‌چنان روشن است. دارم از تونل زمان بیرون می‌آیم. آن بیرون،

وضعیت عادی زمان حال است؛ مضارع استمراری. صدا می‌گوید:

- بازم چای میل دارید؟

صدا از کنار لاشه‌ام، بالای سر صندلی، محل نشستن خودم و نزدیک لبه انگوررسانک، برمی‌خیزد. کاملاً سرسپرده به صدا، رها از گذشته و باخبر از صورت حال، فنجان شکم‌خالی را روی سینی و نزدیک آرنج‌اش می‌گذارم:

– بله، ممنون. قند را هم ببرید لطفاً، من اهلش نیستم.

ذهن‌ام کمی عقب مانده. هنوز در گذشته‌هاست. دارد اباطیل و مهمل می‌گوید. بله، چشم ذهن‌ام به نوشته‌ی روی برگه کنار فنجان افتاده:

– ما دیگه این‌جا نیستیم.

چشم ذهن‌ام می‌خواند و توی وجودم جار راه می‌اندازد. تیرم برای کوچاندن خودم به گذشته‌ای نه چندان دور – کمی بیش از سی سال – به تیر خورده. چندین سلول با دو عضله‌ی کوچک، توی دو انگشت دست چپ‌ام، شورش می‌کنند و زیر همان خط جمله‌ای از ذهن عقل‌گرای‌ام – یک کم عقل‌گرا و نه چندان آینده‌نگر – املاء می‌کنند: – به ظهر روز شنبه بیست و پنجم آذرماه سال یک‌هزار و سی صد و نود و یک خوش آمدی! ساعت یازده و چهل و سه دقیقه. این‌جا تهران است، شهر پرلبشو.

احتمال‌اش ده‌درصد است که آدم مجنون و خیال‌بافی باشم. فرآیندی که باعث می‌شود دست‌به‌کار روان‌کاوی خودم بزنم، آغاز می‌شود: من، نویسنده‌ی پرسه‌زن توی گذشته و حال، با یک ذهن سیال و داشتن دو شاخک نامرئی بلندتر از آن‌هایی که سوسک‌های آلمانی دارند، یک‌صد و هفتاد و چهار سانتی‌متر قد، هشتاد و سه کیلو وزن، چهل سال سن و علاقه‌مند به شبیه‌شدن – یا شبیه‌دیده‌شدن – به ازمابه‌تران

بی‌جا و بی‌زمان و نامرئی، دارای تمایل به پرواز در بالادست‌ها، چشم‌انتظار و متوقع از زمانی که ساعت‌ها از سینه دیوارها و پشت مچ‌ها پایین آمده و سرازیر زباله‌دان بشوند، جزء طبقه‌ای از جامعه که چندان نقشی توی تسریع پیشرفت بشر ندارند، با گروه خونی □+ دارم تلاش می‌کنم زندگی کنم.

ذهن‌ام بار دیگر رام می‌شود. من و ذهن، دنبال هم راه می‌افتیم؛ تنها شرط می‌گذارد که پا کج نگذارم و گرنه باهام نمی‌آید.
می‌پرسم:

- خب، حاجی! حالا بفرما قضیهٔ این خانم هاشمی، خانم هاشمی چیه دیگه؟
- حوصله‌ش رو داری که؟

- آره دیگه. توی این فنجون پودر کاغذ کُرنسور که نبود، چای لاهیجان بود.
سرحالم آورد. آورده؛ خوب خوب.

چشم‌های‌اش را طوری که انگار به نور مستقیم عادت نداشته باشد، توی فضای روبه‌رو و پشت سرم، ریز می‌کند.

و باز هم با کله می‌روم توی سقف؛ بدون درد، بدون حس جابه‌جایی، بی‌سروصدا و کاری نه بیش‌تر از یک میلیاردم ثانیه، باز موسیقی فیلم ارتباط فرانسوی شنیده می‌شود، دارد اوج می‌گیرد، مغزم می‌شود پیکره‌ای شیره‌اندود که مورچه‌های ریز و شش‌پا را به خود جلب و جذب می‌کند. می‌گذارم‌اش وسط مردادماه سال یک‌هزار و سی صد و شصت و یک شمسی، دور از اسیدهای باز که دشمن مورچه‌هاست، توی یک کریدور

بیمارستانی، مرکز خدمات درمانی، بهداشتی و بیمارستانی توحید، شهرستان قائم‌شهر، مورچه‌ها می‌شوند ثانیه‌هایی که تحت‌الشعاع قانون بقا از انرژی‌های نوری و صوتی تبدیل به خاطره‌هایی سرگردان در فضای بخش زنان و زایمان بیمارستان شده‌اند و مغزم آن‌ها را به دام انداخته و شکار می‌کند؛ حتی به قیمت مبدل شدن غشاء مغزم به یک تکه سنگ-پای بی‌قواره و زبر:

تعقیب یک زخمی در ائتلاف چند آدم از پادرامدهٔ دیگر که داشتند توی «دانوب آبی» شنا می‌کردند، کار دشواری از آب درآمد. اشتراوس، آنان را از اعماق رادیوی بخش، این‌چنین طلسم ساخته بود. آخ از روی برانکاردی بلند نبود. یکی را به چپ بردند و یکی را به راست؛ یکی بی‌هوش رفت، یکی با مچ‌ساقی سیاه، ریش‌ریش و عضله‌هایی بیرون‌زده که تنها جراحان می‌توانستند ثابت کنند روزگاری بخشی از یک پا بوده. دیگری با پای خودش؛ دیگری لنگ لنگان و دیگری و دیگری؛ و کناردستی‌اش... ها، برای این کناردستی‌اش دیگر جا نبود. پای‌اش را روی زمین می‌کشید؛ با دو من بار اضافه از باند و چسب و ورم کبود، لب‌های‌اش داشت با خواندن یک پاره شعر از ابوسعید ابوالخیر که روی ستونی پوستر شده بود، تکان می‌خورد: «وصل تو کجا و من مهبجور کجا» مرد زخمی در اعوجاج حروف نستعلیق پوستر سیاه - سفید، توی فکر ولی مغموم ماند. رنگ‌اش به‌مانند برف نوک‌های البرز، برخلاف پای سیاه و چرکین‌اش، سپید شده بود. تصویر مرد در چشم زنی سپیدپوش که آن‌سوتر او را قاب گرفته بود،

شکست؛ مثل جنبش سطح آب رودخانه‌ای بر اثر وزش نسیم: «آخ‌خی! تیپ و هیکل و قیافه‌ش به آدم عادی نمی‌خوره. فرمانده مرمایه باید باشه. گناه داره این وسط روی زمین مونده و هیچکی نیگاشم نمی‌کنه. خودم یه کاریش کنم؟ خودم یه کاریش کنم. خودم یه کاریش می‌کنم.»

و رفت تا یک کاری‌اش بکند:

- این آقا رو بیارید بخش خودم.

بخش خودش، زن‌بازار بود؛ با شکم‌هایی عمدتاً به دو حالت: به شدت برآمده یا کاملاً و به‌تازگی تخلیه‌شده. زنانی که صدای زن روپوش‌سپید را شنیدند، دست‌به‌کار شدند، مرد زخمی را که لنگ و لونگ راه می‌رفت، به بخش آوردند. مرد که می‌خواست پا توی بخش بگذارد، ناچار شد صدبار «یاالله» بگوید. زن، دو پرستار را صدا زد و هنوز پاسخ نگرفته، شتابان و بلند گفت:

- یه اتاق مرتب کنید؛ اختصاصی.

دوباره ازش اطاعت شد. اتاق خالی در گلوی بخش بود. هوای آزاد، خوب توی فضای آن با بوهای دارویی و شیون نوزادان آمیخته می‌شد. مرد زخمی اهل ناز و ادا نبود. دیر خشم‌آگین می‌شد و به‌ندرت حرف می‌زد؛ و اگر می‌شد، دیگر کسی جلودارش نبود. داشت اوضاع دست‌اش می‌آمد. و وقتی آمد، پرسید:

- خانم! منو و این‌جا!؟

زن که رییس به‌دنیا آمده بود، در اتاق را برای‌اش باز نگه داشت، تعارفی زد و گفت:

- من هاشمی هستم، مسؤول بخش زنان و زایمان. این جا مهمون ما باشین تا جا توی بخش داخلی و مردان خالی بشه؛ یا این که ایشالا زودتر خوب بشین.

- اگه نشد و نشه؟

- نمی شه.

- چی نمی شه؟ این که خالی بشه یا خالی نشه؟


- این که ما شما رو بلا تکلیف ببینیم کف بیمارستان و کاری نکنیم.

- خدا از خواهری کم تون نکنه. چی می گید خانم پرستار؟! من این جا آبرو واسم نمی مونه.

- پیش کی؟ ما؟ ما که خودمون داریم شما رو بستری می کنیم!

- پیش غریبه و آشنا.

- ای برادر! اتاق اختصاصیه.

مرد زخمی نمی دانست چه کسی برای اش دعا کرده که میان آن همه شهر و بیمارستان، سر از شمال و این جا درآورده؟! چه بود قسمت اش؟! 

راست اش، خودم هم که دارم داستان اش را بسته بندی می کنم، نمی-توانم حدس

بزنم دعای چه کسی پشت سر مرد زخمی بوده؟!

رنگاش سرخ شد و مد آن تا پیشانی رسید.

و من که داستان اش را می نویسم، می گویم که از حیا بوده و نه خشم.

هاشمی حرف انداخت تا مرد بیش از آن دچار تغییر روحیه نشود:

- حاج آقا! از جنگ منگ چه خبر؟

پای سالم مرد آویزان تخت بود:

- هی، کج دار و مریض داره پیش می‌ره.

- کجا بودی شما؟

- جنوب، جنوب.

- کجایی هستین؟

- سرولايت نیشابور.

- نیشابور! جنوب! جنوب! نیشابور! مأموریت داشتین یا بسیجی مسیجی بودین؟

- ...

مرد زخم و رنج از یادش رفت. آن پا را هم دوباره کف اتاق خلوت گذاشت:

- خانم هاشمی! اجازه بده برم خودم سرپایی مداوا بشم.

- دلخور نشین. ناسلامتی شما رزمنده و ماشاالله رشیدین. این یه مقدمه معمولی و

مرسوم واسه احساس راحتی مراجعه کننده‌های مائه. کار ما همینه.

- آخه من که زائو نیستم!

- ما هم بی‌وجدان نیستیم!

- دور از جون شما.

کار بستری و رسیدگی به مرد زخمی راهاندازی شد: دختری جوان، ناشیانه ولی با

علاقه، پرونده‌ای دست گرفت تا مشخصات و وضعیت حال و روز مرد را در آن ثبت

کند:

- اسم تون؟

- نور علی شوشتری.

- چندسال دارید؟

- سی و سه.

- علت مراجعت و ناراحتی؟

- شما بنویس دل پیچه، به علت افت فشار خون و سرفه زیاد. یا راه نمی-تونه بره!

چه می دونم؟ خودتون مگه نمی بینید؟!

- بیماری خاصی هم دارید؟

- خیر، خانم!

- حساسیت به دارویی خاص چی؟

- اینم خیر، خانم!

- عارضه قلبی؟

- عارضه قلبی؟

- نه، قلبی؟

- خیر. هیچ کدوم.

- نشونی منزل خودتون و مشخصات و آدرس یکی از بستگان درجه یک.

- والله ما همه مون درجه یک و صادراتی ایم! کیو بگم؟ «کدوم رو بگم تا اون یکی ها

ناراحت نشن؟ یا کیو بگم که بعداً دلم بیاد از خبر زخمی شدنم ناراحتش کرده باشم؟! یا این که خداوکیلی بهم نخنده که نورعلی! وسط زائوها چی کار می کنی؟! ناسلامتی رفته بودی جنگ نه زایشگاه!»

– خانوم، پدر، مادر، برادرخانوم، برادر و یا آشنا و همکار نزدیک. اسم و نشونی یکی رو بگید لطفا.

– مگه ما رو با پرونده پزشکی نیوردن خدمت شما؟!

– نه مٹ که.

– آره، شاید جا مونده اهواز مهواز. پس بدید خودم تکمیلش کنم.

– نه، بفرمایید بگید. من واسه همین رسیدم خدمتتون.

پرستار کوچک اندام، می شنید و حریصانه می نوشت؛ عین خیاطی که تاخیر در یک قرار از پیش تعیین شده یا فشاری از هضم غذا آزارش بدهد و تندتند سوزن اش را از پارچه و میان انگشتان بگذراند تا بتواند به کار مهم-تری برسد. ماجرا خیلی ساده بود؛ به همان سادگی که پاهای مرد زخمی داشت از پایین تخت بیرون می زد. خودش را با کمک هر دو آرنج کمی بالا کشید، برابر دخترک پرستار کاملاً پهن نشد و بهش توی نوشتن یک مشق پزشکی یاری داد. فکر دختر تمام و کمال توی اتاق نبود. عادت اش بود که با زنان پابه ماه و آماده برای زایمان بحث و مشاوره کند؛ نه این یکی که هیچ نشانی از بارداری نداشت و نمادی از کل تاریخ جنگ و سراسر جبهه نبرد بود!

غروب رسیده اما بیرون حتی در پایانه نور خورشید و شرق، هوا هم چنان به روشنی می‌زند: «این نور آبی زاید شهریه.» با این حال، روز پایتخت، خوب کار نمی‌کند. جو آن به مانند شهرهای فرونشسته از شعاع‌های آتشفشانی است.

بوی ترش سیگار، از جامه و دهان مرد مراجعه کننده‌ای بیرون زده و با خودش به داخل و نزدیک صندلی من، پای هشتم از چپ این انگوررسانک، می‌آید؛ می‌رسد. کاش این جا ایستگاه ترن بود تا با کمک و همکاری میکروفن دار ایستگاه، بتوانم اعلام کنم:

– لطفاً از من، از لبه سگو، از فراز پاهای عقبی این انگوررسانک غول‌پیکر، فاصله بگیرید.

مرد با حس ششم هم نمی‌تواند جمله خواهشی مرا بشنود و فاصله بگیرد. می‌آید، امضایی از میزبان‌ام می‌گیرد و به فاصله دو دقیقه از خروج خودش، بوی کند و گند و ترش سیگارش هم فروکش می‌کند. دوباره همه چیز انتظام آغازین خود را باز می‌یابد و اتاق و فضای داخلی اش دل‌نشین و قابل دیدن می‌گردد.

آنتراکت پایان می‌پذیرد، دوباره خودم را بدون بلیط و بال و صرف زمان، به مردادماه سال یک‌هزار و سی صد و شصت و یک شمسی پرتاب می‌کنم:

نور علی پخته ولی با کمی مکث میان کلمات، حرف می‌زد. می‌شود گفت که یک لکت از جنس و شبیه روستایی‌هایی که با شهرنشینان روبه‌رو و هم‌صحبت می‌شوند

داشت که گاهی به ناچار برای ادای کامل واژه‌های، پلک‌ها را پایین انداخته و دستی را به انتخاب بالا می‌آوردند. پس، این طوری، برخی کلمه‌ها - و حتی حروف - تازگی گرفته و شنیدنی‌تر می‌شوند.

بخش زایمان جای خنده و جعبه شیرینی و نقطه آغازین زندگی‌ها بود؛ نه بستر مردی زخمی با پای رقت‌انگیز بر روی تختی که تا آن روز رنگ خون به خود ندیده باشد.

دخترک روپوش‌سپید که کاغذ و خودکار توی دست‌اش خش‌خش می‌کرد، با همان شتاب و شوق اولیه گفت:
- خب، تموم شد.

و قلم از دستِ دست‌های‌اش که انگار به جان آن افتاده باشد تا آن که بخواهد باهانش بنویسد، راحت شد. دست‌یار بود. شاید هم منشی بخش. دست‌یار، با قدم‌هایی بیش‌ازاندازه کوتاه و سریع، پا پا کرد و بیرون رفت. نورعلی، تا منشی بخش زایمان دور و غیب شد، توانست سرش را بالا بیاورد، به دیوار روبه‌رو و پایین تخت نازبالش‌دار خیره شود و بفهمد که اتاق‌اش آن - قدرها هم تنگ و کیوسکی نیست: «هی، نورعلی! غیرت کجا رفته؟ خون ازت رفته، غیرت که سر جاشه. تو کجا، این‌جا کجا؟! تا دیروز صبح ششرق بصره و لای هزار تا مرد سه‌ماه‌زن ندیده و حالا؟! امان از گاری چارچرخ روزگار!»

مادری که به‌خوبی و خوشی زاییده بود، از برابر دهانه در اتاق نورعلی گذر کرد تا به

پیشواز شوهرش برود. نمی‌خواست پدر نوزاد دست‌اش بیاید آن‌جا مردی هم بستری (یا بهتر بنویسیم: زخمی و قرنطینه) است. مبادا خون شوهرش به‌جوش بیاید که این دیگر چه بیمارستان و این چه جنگ بی-ناموسی است؟!

بچه در آغوش مادر، مثل بادکنکی سرخ، بی‌جار و جنجال خوابیده بود. مرد خودش پای‌اش توی ساعت ملاقات به بخش باز بود ولی زن زودتر به پیش او رسید و ایستاد. بوی پودر منیزیم و کرم لوسیون، آنی توی اتاق زد و نورعلی را بی‌تاب کرد. تاب داد، فضا نورد کرد و برد پیش زن و سه بچه خودش که تنها، غریب و چشم‌به‌راه توی خانه‌ای اجاره‌ای و تنگ کوچه‌ای که تنها مسافران و زائران از راه‌رسیده می‌توانستند آن را خاطر‌ه‌ساز و شادی-بخش کنند، زندگی را به‌سر می‌بردند. غصه‌شان را خورد. زن توداری داشت اما می‌دانست که این ویژگی به‌تهایی دردی را برای هم‌سرش دوا نخواهد کرد. زن خودش هم پایه‌ماه بود. زندگی خانوادگی‌اش در آن روزگار، به هزار بهانه جور و با یکی بلافاصله ناجور و چاره‌ناپذیر می‌شد. نورعلی می‌دانست که نمی‌تواند هیچ انسانی را بیش‌از اندازه زن‌اش دوست داشته باشد.

هنگامی که کسی را دوست داشته باشی، زندگی شیرین می‌شود، آدم صلاحیت اجتماعی پیدا می‌کند، غذا و هوا و حتی سختی‌ها بهت می‌سازد و بلکه می‌چسبد و دیر می‌رنجد و زود می‌جوشد.

ولی صحنه‌های ضروری جنگ، میان او و زنی تنها با بچه‌هایی که به تازگی از وابستگی شیری به مادرشان فارغ شده بودند و کم‌کم - کمی پرسرعت‌تر از رشد

جوجه‌های یک گنجشک - می‌توانند تفاوت میان پدر و مادر را تشخیص بدهند، فترت انداخته بود.

حالا این مرد جنگی، میان ده‌ها زن و در جایی خاص ولی در بسته، با زخمی کاری که او را از پای درآورده بود، دل‌اش روی همان پای سالم هم بند نبود.

پرستاری شانه‌به‌شانه خانم هاشمی وارد شد و پیش آمد:

- حال شما خوبه؟ آقای شوشتری!

مرد جنگی چانه به سینه چسباند، چشم به بازوی چپ‌اش دوخت که هم‌چنان از بابت خِرکش توپ پانزده کیلویی سیم تلفن جنگی در شب نبرد شرق بصره، رگ‌به‌رگ و دردناک شده بود:

- به مرحمت شما.

از سر به‌زیرافتاده مرد، می‌شد شرم چشم‌های‌اش را خواند.

- آقای شوشتری! اومدیم خواهش کنیم این‌جا معذب و خودخور نباشید.

دردی میل‌یافتنی شد، در بست گرفت و از ستون پای‌اش به سوی بصل-التخاع پیش آمد. چنان سنگین و همه‌جانبه می‌آمد که از روی ملحفه و شلوار و پوست هم می‌توانست مسیر و سرعت حرکت‌اش را حدس بزند. در یک نگاه مقیاسی، پای ناقص را با هم‌تای سالم‌اش سنجید: چنان نابرابر شده بودند که گویی اگر بانداژ نبود، پای متورم می‌ترکید. می‌شد آن را به جای پای معلول یا قطع‌شده، به بنیاد جانبازان قالب کرد و هفتاد درصد جانبازی گرفت! کافی بود توی اهواز هشدار می‌داد به دکتري نمی‌داد

و زود کوتاه می‌آمد تا اره بیاندازند میان غوزک و پنجه؛ یا دیرتر راضی می‌شد از محور عملیاتی پا پس بکشد تا کزاز و قانقاریا پدرش را در بیاورد.

چشم از برانداز پاها برداشت، لبخند مرموز و رضایت‌بخشی به صورت آورد و خودش را صدا زد:

- بیمار خصوصی زایشگاه دولتی!

چشم‌های برآمده، راه کشیده و مات نورعلی، دست‌به‌دست با سلول‌های خاکستری مغزش، داشت ذهن را در جریان خاطرات چند شب پیش قرار می‌داد. روح‌اش، بی‌جرم و جامه، بلند شد تا برود. پرستار داشت می‌آمد این کله اتاق تا پرده را برای‌اش کنار بزند: پنج قطعه درنای مهاجر از سواحل خزر راهی سیبری بودند؛ با سه ماه تأخیر نسبت به هم‌نوع‌های‌شان. پرستار مسیر حرکتی آن‌ها را توی فضای شهر دنبال کرد:

- خانم هاشمی! اینا بی‌چاره بینه. ایران دیبون، سنگین‌تر بینی. نشی ونه بگردن.

هاشمی با فاصله‌ای بیش‌تر از پنجره، داشت آخرین قطعه از ارتش درنایی را با چشم تعقیب می‌کرد. قول داده بود نگذارد آب توی دل این مرد زخمی تکان بخورد. درناها به‌تازگی از چاله آبی توی روستای کوتنا برخاسته بودند. توی قلب تابستان، شبی مرطوب با راهی طولانی برای‌شان در پیش بود. بارانی آهنگین اگر می‌بارید. آجرهای پنج‌سالتی‌متری را به‌سرخی می‌زد. هاشمی پایین تخت ایستاده بود. «نکنه این فکر کنه هم‌کارم عمداً و به رمز مازنی حرف زده؟!»:

- آقای شوشتری! می‌گه: این درناها درمونده شدن. همین ایران می‌موندن،

سنگین تر بودند. نرفته، باید برگردن!

نورعلی هم با درناها رفت؛ با قدرتی ضعیف، آشفته و جرمی جامانده در قائم‌شهر: در خاطر پرتاب‌شده‌اش پنج مرد جنگی حضور داشتند که با فاصله، بدون اطلاع از پیش‌افتادگی او و در یک مأموریت واحد، خط ایرانی‌ها را ترک کرده و به سوی دهان کفتارها می‌رفتند.

نورعلی داشت آنان، نام‌ها، اندازه ریش، لحن، تن صدا، چاقی و لاغری و حتی نوع تفنگ‌شان را به‌خاطر بازمی‌گرداند. این‌ها در صفحه‌ پرشتاب زمان، به گذشته تبدیل شده و به افعال ماضی نقلی نیاز داشتند؛ ولی او مجموعه رویدادهای چند شب پیش را این‌گونه نمی‌دید. در «حال» انجام‌شان بود؛ طوری که می‌پنداشت برخی حرکات اشتباه خود و آن پنج مرد جنگی دیگر را می‌تواند علاوه بر حدس، جبران و بلکه از انجام‌اش جلوگیری کند:

آن شب، شن داغ زیر پا مانند برف آبکی فرو می‌رفت. زمین ترد و چرخش عقربه‌های ساعت، پربیننده شده بود....

تلویزیون چهارده اینچ دوکاناله بخش داشت فیلم سینمایی گازهای وحشی را پخش می‌کرد. نورعلی صدا را به فاصله ده متر می‌توانست بشنود؛ اما با شرق بصره، بیش‌تر از یک کف دست فاصله نمی‌دید؛ دشتی که واقعاً مثل کف دست بی‌عارضه و کچل بود. یک شیار باران‌زده در آن حکم دره‌ای ژرف می‌توانست پیدا کند. ایرانی‌ها شب

پس از آن، تا بیست و یک ساعت آینده‌اش، می‌خواستند ضربه‌ای دقیق و با کات داخل پا به دروازه جبهه بعثی‌ها بزنند؛ دروازه‌ای که نمی‌دانستند در آن چفت و بست سخت و محکمی دارد. آهنگ شناسایی، محتاطانه و کند پیش می‌رفت. آن شب، تنها چیزی که پنج مرد جنگی دل‌شان ابداً نمی‌خواست، جلب توجه دوست و دشمن بود...

دیگر اتاق از روشنایی رایگان روز اشباع نیست و به نور شهر وابسته می‌شود. دارم چند کاغذ و قلم و رایانه دستی را به سر جای‌شان و توی کیف چندمنظوره بازمی‌گردانم که حین برخاستن می‌گوید:

– ما داغ «پاگذاشتن به زمین» رو روی پیشونی داریم.

یک لحظه چشم از دست و کارم برمی‌دارم:

– شما؟ چرا؟

و توی سکوت او که بلافاصله متوجه اشتباه‌ام می‌شوم، بلندتر ادامه می‌دهم:

– ها، از اون لحاظ. بله، به قول میگل د اونا مونو، همان «داغ ولادت».

زیر آخرین برگه چرک‌نویس، تاریخ می‌زنم:

غروب شنبه بیست و پنجم آذرماه سال یک‌هزار و سی صد و نود.

توی بخش مونتاز و آسمان – ریسمان ذهن‌ام، نورعلی شوشتری نه دیگر توی

بخش زایمان بیمارستان توحید قائم‌شهر است و نه قصبه ینگجه؛ رفته – بردم‌اش

- شِرق بصره و توی دشتی که مثل کف دست بی‌عارضه و کچل است. یک شیار باران زده در آن حکم دره‌ای ژرف می‌تواند پیدا کند. ایرانی‌ها تا فردا شب، بیست و یک ساعت دیگر، می‌خواهند ضربه‌ای دقیق و با کات داخل پا به دروازه جبهه بعثی‌ها بزنند؛ دروازه‌ای که نمی‌دانند در آن چفت و بست سخت و محکمی دارد. آهنگ شناسایی، محتاطانه و کند پیش می‌رود. امشب، تنها چیزی که شش مرد جنگی دل‌شان ابداً نمی‌خواهد، جلب توجه دوست و دشمن است. آخوندی، اگر برای پنجاهمین بار نباشد که پا جای ردّ پوتین‌های شب‌های پیش خودش می‌گذارد، ترس‌اش هم از همه بیش‌تر خواهد شد. انگاری تا آخر جنگ بایست تنها همان راه سه کیلومتری را برود و برگردد. اگر گند بزنند، هم یک من پیاز را باید بخورند و هم هفتاد تازبانه؛ صد سکه هم پیاده خواهند شد. حمله که لو می‌رود هیچ، اسیر یا کشته هم خواهند شد.

آخوندی فکر می‌کند؛ نه آن‌طور واو به واو که من الان می‌نویسم. فکر کرده، در کل تاریخ زندگی این پنج نفر، یک امشب است که باید چشم‌چران بشوند؛ بلکه چشم دریده و حتی تپش قلب‌شان را هم بیایند. می‌پایند.

نورعلی آن جلوترهاست؛ ولی آخوندی و همراهان این را نمی‌دانند؛ تنها سیددرچهای بهشان سپرده که امشب مسؤؤل محور هم با شماست. آخوندی سرشب گفت که مسؤؤل محور دیگر چه صیغه‌ای است توی جبهه؟! تا امشب چنین چیزی به گوش‌اش هم نخورده. درچه‌ای گفته بود که برادر نورعلی شوستری با شماست.

و اگر برای بار پنجاهام نباشد، بلکه دوم و سوم، این راه فراموش‌اش نمی‌شود: «خب،

دیگه چه نیازی به مسؤول محور؟!» درچه‌ای سپرده که یک امشب مسؤول محور باید باهاشان بیاید تا چم و خم کار را توی دست بگیرد.

از صبح، از اوج روشنایی روز که درچه‌ای توی چادر فرماندهی تیپ این حرف را کف دست آخوندی گذاشته، یک لبخند عصبی و حرص زیرپوستی، روی عضله‌های صورت آخوندی نشست. درست از پنج دقیقه پیش که روی سینه خاکریز، این کاناپه بزرگ جنگی، ولو شده، فداکار و مقدم دارند به حرف‌های بی‌سروته او گوش می‌دهند. از سر بی‌حوصله‌گی یا کلافه‌گی، درباره مشکوک‌بودن سکوت دشمن، مناسب‌نبودن جای موال نیروها، اثر منور روی گشادی مردمک چشم و دربان‌بودن نسل اندر نسل یکی از دوستان اش توی موزه حرم امام‌رضا حرف می‌زند. کف دست‌های اش را روی خاک دست‌کاری شده می‌کشد؛ تا این که سرخ می‌شود. فداکار او را وامی‌دارد تا از این شاخه به آن شاخه نپرد:

- بس کن، ماشاءالله! بگو امشب چته؟

- یه نفر رو آویزون ما کردن.

- واسه اسباب خنده؟!

- نه، محض فرمایش آ...ق...ا...س...ی...د...ه...ا...ش...م...د...ر...چ...ه...ا...ی!

یک نام ساده را با پرش‌هایی ظریف و مکرر به زبان آورد. فداکار که سرصاحب

گشت امشب است، یک زنجیر چرخ می‌اندازد زیر حرف‌های آخوندی:

- خب، از شیکم‌پُری که نگفته، یَرَه!

و پس گردن‌اش را می‌بوسد:

- آخیش! حیف که هنوز پیر نشده، جدول افتاده روی پوست گُردت!

بهاری، یکی دیگر از آدم‌های پای کار امشب، به‌مانند آدمی که خود را از نوجوانی به جوانی رسانده باشد تا تنها توی چنین شبی کارهای برای جنگ شود، نیم‌تنه را از پایین شیب کپه‌های خاک بالاتر می‌کشد، سر زیر آرنج آخوندی آورده و با هیجان می‌پرسد:

- اسمش چیه؟

آخوندی دوباره یک بند انگشت نامرئی می‌اندازد گوشه لب‌های‌اش:

- ن...و...ر...ع...ل...ی...ش...و...ش...ت...ر...ی!

- ماشاءالله! می‌ترسی کار دستت بده؟

- نه، می‌ترسم مٹ تو ناشی باشه!

بهاری هم به بخشی از کاناپه عمومی جبهه تکیه می‌دهد:

- ها، اون هیکل‌داره. موتور که سوار می‌شه، باد می‌افته توی لباسشو دو برابرش

می‌کنه. نیشابوریه.

آخوندی با دست موها را چپه و رو به بالا شانهِ می‌زند. دست‌ها بوی چربی می‌-

گیرد. سپس باطمینانِ رو به فداکار درباره جاهای دیدنی و یا حساس معبر امشب حرف

پیش می‌کشد:

- از تانک سوخته به بعد، به کفه پوتینتم اعتماد نکن. بشینو دست بکش رو زمین.

چشم‌تو بیار کف دستت. دستاتو هم ظریف کن.

هر پنج نفر آماده نشسته و منتظر زمان موعود هستند؛ مثل دلاکی که سر به کار دیگری گرم می‌کند تا تن مشتری‌های اش خوب خیس بخورد، لیف حسابی کف بیاورد و بوی گس و معطر صابون برگردان، بشود تنها رایحه داخل حمام شاه‌قلی-خان. با این تفاوت که این‌ها نه امشب و نه تا پس فردا خیال حمام‌رفتن ندارند. ککری شده‌اند و هیچ آدم شهری حاضر نیست یک وعده غذا باهاشان سر سفره‌ای بنشیند. دانه لوبیا را با سر همان سرنیزه‌ای از قوطی کنسرو بیرون می‌آورند که باهاش ساعتی پیش نقشه شناسایی را روی زمین رسم کرده‌اند.

امشب، شکار یا شکارچی‌شان، یک فرمانده درست و حسابی بعثی است: با کله‌ای بزرگ روی تنی دیلاق که انگار یک دیگ را روی سماوری کار گذاشته باشند. کله‌ای که پر از عقل است؛ به اندازه‌ای که هر شصت و نه رزمنده زبردست-اش، به سرش قسم می‌خورند و توی عمرشان آدمی به این عاقلی ندیده‌اند. سه کله است.

سه کله اعتقاد دارد که اگر ایرانی‌ها را در همان شب نخست حمله‌شان پس نزنند، دمار از روزگارت درخواهند آورد. می‌گوید:

- جیوش ایرانی چیزی را برای شب‌ها و مراحل بعدی نمی‌گذارد؛ مگر به ندرت. همه زورشان را همان شب اول و با یورش یگان‌های خطشکن‌شان خرج می‌کنند.

دستور داده است تنها یک خشاب، به‌قاعده یک متکای ترکمن، از تیربار چهارلول را با فشنگ ثاقب و رسام پر کنند؛ بلکه ایرانی‌ها فریب بخورند که این تنها یک دوشکاست و بیایند توی دام.

برخی گمان می‌کنند کلاه‌آهنی او از یک مدل سفارشی و غیرمعمول است: آن را که روی سر می‌گذارد، سیگاری می‌گیراند و در حالی که میلی‌متری بیش‌تر از کاغذ رنگی فیلترش را میان دو لب نگرفته، برابر سربازهای مطیع، خاموش و مجسمه راه می‌افتد. همان برخی آرزو می‌کنند که ای کاش او در حال حاضر با سه درجه بالاتر و بلکه به عنوان دست راست و معاون قائد عراق به دیدارشان می‌آمد.

پریروز یک اسیر ایرانی را - دست‌بسته - پیش پای‌اش چنان حاضر کردند که بی‌چاره با دیدن این افسر بعثی، دچار شوک شد و روی‌اش را برگرداند. افسری دون‌پایه مثل فتر درجا جهید، سلام نظامی داد و گفت:

- سیدی یعقوب! این پشت تانک سوخته مثل روباه لانه کرده بود.

یعقوب سه کله، مؤدبانه ولی با رفتاری تمسخرآمیز، نیم‌دور بالای سر اسیر غرقه‌خاک چرخید، دست‌های‌اش را از پشت آزاد کرد و گفت:

- از گل کم‌تر بهش گفتید، نگفتید. این میهمان اختصاصی من است. من هم یک میزبان باشرفام. خودش با پای خودش آمده پذیرایی. اصلاً من خودم دعوت-اش کرده‌ام!

و چنان گرم و خاطرجمع گفت که افسر کمین گمان برد به اشتباه یکی از نیروهای ستون پنجم خودشان را به اسارت گرفته.

خط به سکوت فرو رفت. سه کله دوباره دست‌ها را از پشت به هم داد. زیر لاله گوش‌اش ارغوانی شد. اسیر ایرانی ساکت‌تر از همه بود. سه کله به نیم‌اشاره و با

بالانداختن تکابرو، به یک زیردست فهماند که او را با دست‌هایی باز و بدون تحقیر، پشت سرش به سنگر فرماندهی بیاورند. خودش پیش افتاد و رفت توی سنگر. صدای قلب اسیر را از دم یقه می‌شد شنید. می‌توانم بنویسم که ترسیده بود؛ یا اضطراب داشت. می‌توانم سانسورش کنم؛ یا بگذارم هر چه خودتان فکر می‌کنید و حدس می‌زنید. از همه بهتر، آن است که خودم را بگذارم جای او تا مجبور نباشم یک مثنوی درباره‌اش چیز و ناچیز بنویسم.

قلب‌اش داشت توی تن فریاد می‌کشید. این‌طور موقع‌ها آدم بیش‌تر از همیشه به شک و هراس می‌افتد. دشمن که حیلت می‌کند، آدم هم کار خودش را تمام‌شده می‌بیند.

اسیر لب پوست‌داده خودش را لیسید و به دستور سه‌کله، گوشه‌ای نشست. سه‌کله خاموش و توی فکر بود تا مترجم‌اش دوان‌دوان از راه برسد. مترجم‌گرد و بچه قلعه‌دیزه بود. فارسی را تا اندازه‌ای از بر داشت. دو - سه غزل حافظ و قصیده نظامی و تک‌بیتی‌های صائب تبریزی را خوب می‌دانست. رادیوی سنگر، آوای یک خوانندهٔ مرد پاتیل‌شده را پخش می‌کرد:

- حبیبی! حبیبی! ریم دریم دریم دریم دریم دریم... .

دیلماج از گرد راه و خیس عرق رسید، کلاه از سر برداشت و پا جفت انداخت:

- نَعَم سیدی!

سه‌کله از دستگاه پخش صدا فاصله گرفت، از ته سنگر و دل تاریکی پیش آمد و با

حالتی تازه‌تر از مهر و محبت، به او هم تعارف نشستن زد. خودش مثل ستون وسط سنگر شانزده تا بیست نفره، ایستاده بود:

- پپرس دیشب شام چی خوردی؟

پپرسش و پاسخ به آنی ترجمه و مبادله شد:

- نخوردم.

- پپرس نهار چی؟

- نخوردم.

- پپرس آخرین وعده غذایی را کی و کجا خورده؟

- پریشب، توی خط خودمون.

- چی بوده؟

- نون و خرما و تخم‌مرغ آب‌پز.

- بگو: شما را با نان و خرما می‌فرستند به کام مرگ؛ درحالی که سربازهای ما هر سه

وعده با یاد و نام خدا و سپاس از پروردگار، غذاهای مغذی و مفید می‌خورند و ناله‌ای

از این بابت ندارند. بگو: جوان! به خاطر کی داری دنیای قشنگ جوانی‌ات خودت را

خراب می‌کنی؟!!

راست می‌گفت؛ البته در بخش غذا؛ پوشاک را نگفت که چه عالی به نیروهای-شان

رسیدگی می‌کردند؛ مهمات و تدارکات را هم نگفت؛ و پشتیبانی و ترابری.

اسیر هم دست‌اش آمد که سه کله راست می‌گوید. از بیرون سنگر بوهای

مست کننده‌ای به مشام می‌رسید؛ یک چیزهایی شبیه باقلا قاتق یا کوفته‌گوشتی: «ای کوفت‌تون بشود! مردم از گشنگی، خدا!»

سینه‌های گوشتی دیلماج آرام می‌لرزید: «مبادا این بچه نفهمی و سبک‌سری کنه؟! هر چه باشه، هم‌زبونیم. می‌تونم باهاش هم‌ذات‌پنداری کنم.» لب‌های اش را گزید. می‌دانست که فرمانده یک پشه را هم با تیر کلت می‌پراند؛ البته اگر از مدار عقل خارج شود؛ که کم می‌شود؛ ولی اگر آن لحظه می‌شد!...

ایرانی رو به دیلماج کرد:

- بفرمایید شما پرسیدید که دنیای مان را به خاطر کی خراب کرده‌ایم؟ من هم می‌گویم که دنیا آن قدر خراب شده که به یک‌بار خراب کردن و دوباره از نو درست کردن اش می‌ارزد.

ثانیه‌هایی بعد، همین کلمات تبدیل به واژه‌های عربی شد و سه‌کله آن‌ها را تحویل گرفت.

دیلماج دست سه‌کله را زیر چشم گرفت که آرام به میانه تن و غلاف کلت نزدیک می‌شد. با رندی نیم‌قدم خودش را به در سنگر نزدیک‌تر کرد؛ حتی صندلی اش را هم با خودش کشاند تا خون شتک نزند توی ریخت و لباس خودش.

کلمه به کلمه حرف‌های پسرک اسیر و دیلماج، روی نوار مغزی سه‌کله نقش می‌بست؛ تا این که گفت:

- بگو برای اش نهار گرم حاضر کنند. رو!

دیلماج دوباره برخاست، پا کوبید، از سنگر بیرون زد و سربازی را برای اجرای دستور فرمانده صدا زد. و زود به سنگر فرماندهی بازگشت. دوباره همان احترامات نظامی مرسوم را به جا آورد و دوباره یعقوب سه کله دستور داد تا بنشینند. یعقوب ساکت بود. داشت پرسشی را توی مغزش تایپ می کرد تا شسته رفته بگذارد توی دهان دیلماج:

- پپرس ایرانی‌ها با همین شکم‌های خالی قصد حمله دارند؟ طوری پپرس که بدانند ما از نقشه حمله آگاهی داریم و تنها نگرانی‌مان نوع شگرد حمله‌شان است. نه نه، این طور هم نپرس. وانمود کن که تنها برای تطابق حرف‌های خودش با جاسوس‌های ما داری ازش بازجویی می کنی. حواس‌ات هم باشد که کلمه بازجویی را ترجمه نکنی؛ چون پز دادم که این‌جا میهمان است و ما میهمان‌نواز!

این را گفت و بدن‌اش را در زاویه‌ای از سنگر، حرکت‌های ریز داد. یک وسوسه، مثل یک قلاده سگ پاکوتاه، توی کله سه کله دور می زد و دم تکان می داد.

دقایقی به همین منوال گذشت. غذا با قر و فر آشپزخانه تیپ آماده و حاضر شد. انگاری که فرمانده برای شخص خودش یا میهمانی تازه رسیده از بغداد و کاخ ریاست جمهوری چنین چیزی سفارش داده باشد. اسیر دانست که تا این‌جا کار حربه‌ای در کار نبوده؛ و خوراک‌اش مسموم نشده؛ چرا که کشتن وی با یک گلوله نه میلی‌متری، بسیار شدنی‌تر، به صرفه‌تر و ساده‌تر است تا صرف وقتی برای پخت و سمی ساختن ناهار؛ بلکه شاید راحت‌تر همان بود که تا چندساعت دیگر، او را همان طور گرسنه و تشنه نگه دارند تا خودبه‌خود تلف شود.

اسیر ایرانی دیگر نه سرش روی تن و نه تن‌اش روی پا بند بود. جلوی گربه می‌انداختن‌اش، نگاه‌اش هم نمی‌کرد. همین طوری داشت خودبه‌خودی می‌مرد و دیگر به تیر کلت یعقوب سه کله نیازی نبود.

دوری گوشت گوساله با براده‌هایی از هویج سرخ و سیب‌زمینی رنده‌شده پخته که رسید، آنی دری از بهشت به روی جوانک اسیر گشوده شد: معده‌اش پرید بیرون، دست‌های‌اش به لرز افتاد، چشم‌های‌اش خمارتر شد و اگر خدا قدرت می‌داد، با همان سوراخ‌های بینی که بوی غذا را تو می‌کشید، همه محتویات دوری را هم می‌مکید. خورد.

سه کله حس ایتم بهش دست داد. خودش سیر بود. لای دندان‌های‌اش هم-چنان ذرات گوشت و سبزی ناهار دیده می‌شد. دیلماج برای یک ربع ساعت، نه چیزی شنید و نه ترجمه کرد؛ تا این که سه کله کلت کمری را بالاخره از غلاف بیرون کشید، به دو ضرب سر و ته کرده و رو به اسیر گفت:

– اخذا! اخذا!

دیلماج با دهانی نیمه‌باز و زبانی فلج‌شده در کام، کلمه فرمانده تیپ را برگرداند:

– امیر می‌فرماید که بگیر.

اسیر، مثل روح، یا مردمکی جن‌دیده، چشم و گردن را با هم چرخاند: یک نگاه به کلت، یک نگاه به سه کله و یک نگاه به مترجم و باز... و باز...؛ تا این که سه-کله دوباره دستورش را صادر و تکرار کرد و دست و کلت را تکان داد. اسیر گرفت؛ از دسته. جای

پنجه سه کله روی آهن و کائوچوی قهوه‌ای‌رنگ، داغ و خیس بود. ترس‌اش از دشمن تحت‌الشعاع هزار فکر دیگر قرار گرفت. سه کله همان دست خالی را بالا آورد؛ چانه اسیر را هم بالا آورد؛ برعکس قلب دیلماج که داشت می‌افتاد و منفی بیست می‌شد: «تا امروز ندیدم سرهنگ اول به قربانی‌اش حسابی بخوراند و بعد راحت‌اش کند!» سه کله، چشم و چانه اسیر را که به موازات سینه خودش رساند، گفت:

- بگو بهش بزند. بزن!

دیلماج هم چنان خفه بود. سه کله حرف‌اش را این بار با چشم‌غره به هر دوی‌شان فهماند. فرهنگ لغت‌نامه زبان فارسی، با همه سی‌ودو حرف‌اش، به کل از حافظه دیلماج محو شد. درجه‌اش را به اندازه جان‌اش دوست داشت؛ با این حال گفت:

- سیدی!... (قربان! به قول فارس‌ها، این نصف‌اش زیر زمین است. خطا و خطر نکند ناگهان).

یعقوب سه کله چشمی ریز کرد و نگاه سنگین‌اش را صاف انداخت توی موی-رگ‌های مردمک چشم دیلماج: «مردک سوسک! یعنی تو خیال می‌کنی عقل خودت به گرد پای عقل من هم می‌رسد؟! یعنی آن قدر خر و خرفت شده‌ام که اسلحه‌ام را بگذارم کف دست دشمن‌ام؟!» و گفت:

- بگو مگر با این سن و سال که معلوم می‌شود با ترک تحصیل و فرار از مدرسه و بلکه به زور دولت ایران به جنگ با ما آمده‌ای، نمی‌خواستی ما را بکشی؟ پس بیا، بگیر بکش!

دیلماج توی کما، خواب، خلاء و حالتی که خاص آدم‌های پرت‌شده از پای پریز برق به عقب و حس عن‌قربیب‌مردن است، دستور حادثه‌ساز را به اسیر حالی کرد. نوجوان ایرانی، به ناگهان، عقل پنجاه‌هزار آدم دنیا دیده و یک لشکر مرد جنگی، آمد توی کله‌اش؛ اصلاً کل عقل فرمانده‌ای که سه شب پیش داشت ازش چیزهایی درباره عمق میدان مین دشمن می‌پرسید؛ شوشتی.

و رو کرد به شانه‌هایی که به شانه‌های اش چسبیده بود:

– به فرماندهات بگو مگر خودش نگفت که من میهمان‌اش هستم؟! کدام میزبان تفنگ‌اش را به میهمان‌اش داده و چنین درخواستی داشته و اجرا شده که من هم انجام‌اش بدهم؟! بگو من ایرانی هستم. بگو ایرانی جماعت به میزبان‌اش خیانت نمی‌کند؛ مگر این که او یک میزبان واقعی نباشد!

و کلت را انداخت زمین. صدسال طول کشید تا به کف سنگ برسد. دیلماج حرف‌های او را عربی کرد، سپس خم شد، زانو زد و آن را برداشت و حین راست‌شدن، با حرکات شانه و چشم و گردن و دهان، کسب تکلیف کرد. یعقوب سه کله کلت را از افسر مترجم پس گرفت، گوشه لبی به دندان سپرد و پیش آمد. لب که از نیش دندان رها شد، در فاصله‌ای که چشم از شقیقه‌های گود و تازه‌رنگ گرفته جوانک برداشته شده بود، به پیشانی‌اش چسبید؛ یک بوسه داغ، تلخ و طولانی که پسرک برای آخرین بار در طول یک عمر شانزده‌سال و هشت‌ماه و سه‌روز، بر رخسار خودش حس کرده بود. سه – چهار دقیقه‌ای توی سنگر فرماندهی تیپ سر و صدایی نبود؛ مگر مولکول‌های

صداداری که وادار شده بودند طبق قانون فیزیک، باز و بسته شدن دکمه قابلمه‌ای غلاف چرمی کلت سه کله و لیس و لوس لب‌های اش که از پیشانی اسیر نوجوان کنده شده بود را به اصل بقای انرژی بسپارند.

قلب رزمنده نوجوانی ایرانی می‌گفت که همه آدم‌ها بالفطره خوب‌اند؛ اما همان تجربه اندک‌اش از زندگی، چیز دیگری می‌گفت.

سرهنگ یعقوب جاسم سه کله، به آن‌چه که دل‌اش می‌خواست، رسید و دیگر ادامه این بحث را بیهوده می‌دید. پاسخ‌های این اسیر دشمن در مناظره، برای بهانه شلیک، ارضاء‌کننده بود.

تنها خدا می‌داند که در آن لحظه‌ها، کله یعقوب سه کله داشت از خشم منفجر می‌شد یا فشار دیگری! برای خنثی کردن این بمب عصبی، تنها کافی بود ماشه کلت را به سوی شقیقه‌هایی که خون تازه را از روده‌ها و غذایی نیروبخش گرفته و از زردی درآمده بود، لمس کرده و به اندازه شمردن یک دانه تسبیح، تکان بدهد...

آه، دست‌ام بیش‌تر از این نمی‌رود تا درباره‌اش بنویسم؛ مبادا او را قهرمان اصلی داستان فرض کنید. هر چه باشد، من هم این سوی قضیه هستم و مراقب مرد جنگی خودم؛ مردی که چهره درشت‌اش توی شب تار، بند دل آدم را پاره می‌کند؛ از چشم‌های میثی‌اش که پایین و پایین‌تر می‌آیی، می‌رسی به حلال ریش انبوه که روی همه نیمه لرزان صورت سبز شده و حتی گردن را هم پوشانده؛ حتی جل سینه‌بند

نظامی زیر آن پنهان است. قربانی را با همین هیبت، کشته و مرده خودش کرده. کشته‌اش شده. می‌گوید:

– یه هنصر و یه آقای شوشتری.

و شانه‌های‌اش: چهارگوش و صاف؛ آن قدر که به یک سرباز گارد شاهنشاهی شکوه می‌بخشد؛ نه دیروز و امشب، بلکه دوازده – سیزده سال پیش که جزء لشکر گارد بود و توی پادگان عباس‌آباد تهران خدمت می‌کرد. هرچند، آن چهارگوشی، صافی و شکوه هم‌چنان درش پایدار مانده.

باشد تا چه روزی شوشتری با این یعقوب روبه‌رو و هم‌مصاف بشوند!

بله، امشب، شکار یا شکارچی آخوندی و این چهار رزمنده ایرانی، سرهنگ یعقوب جاسم است؛ فرمانده‌ای با کله‌ای بزرگ روی تنی دیلاق که انگار یک دیگ را روی سمآوری کار گذاشته باشند.

آخوندی نگاهی تیز و برآن به دشت بی‌همه‌چیز میان خط ایرانی‌ها با بعضی‌ها می‌اندازد: بلافاصله احساس شهامت و جرأت بهش دست می‌دهد. گردن‌اش می‌شود نقطه پرگار و با چشم یک نیم‌دایره توی فضای روبه‌رو تا گوشه‌چپ رسم می‌کند. زاویه که کامل و گونیا می‌شود، جغتایی را می‌بیند که پرهیجان ولی محو در تاریکی و ساکت، انگشت‌های‌اش را توی خاک فرو برده: «شانس آوردیم که امشب این بچه‌سبزواری از کنارمون سر درآورده؛ هرچند که شاید دیگه این انگشتارو نتونه یه بار

دیگه و سالم به خاک ایران برگردونه!»

سرا انجام فداکار زانو از زمین می‌کند، برای آخوندی بشکن می‌زند و چانه بالا می‌اندازد. آخوندی که جاکن می‌شود، دیگه کسی در پناه خاک‌های انباشته‌شده، بند نیست. تا پای زره‌پوش سوخته دمر و بدون کلاهک، چیز به‌دردبخوری برای دیدن و حساس شدن وجود ندارد. تنها آدم‌هایی از خودی و دشمن توی این شب‌ها که حتی در غیبت ماه می‌توانند چشم‌بسته هزار و هشت‌صد و چهل گام تا پای لش تانک بردارند، همین پنج مرد جنگی هستند و بس. بهاری شست هر دو دست را با هشت انگشت دیگه چنان چسبیده که گویی بترسد مبادا از مچ‌ها کنده شده و با سر و صدا روی زمین بیافتند. کم‌کم باید به صرافت رها کردن آن‌ها بیافتد. توی دشت خبری نیست و این همه حرص و هراس، حواس انسان را زایل می‌سازد. تا به خودش بجنبد و لولای شست صاف کند، یک سیاهی غلیظ‌تر از تیرگی لاشه‌های زرهی برابرشان می‌ایستد: «وای خدا! یعقوب جاسم خودش آمده امشب برای کمین‌زدن؟!» سیاه تنه‌است و از پشت تانک یا پی‌ام‌پی سوخته بیرون می‌آید. صاف‌تر از آن نمی‌شود برابر کسی ایستاد و راه‌اش را سد کرد. این‌جا دیگه مشهد و دور حرم نیست که آخوندی به ستاد رفع سدمعبر شهرداری زنگ بزند و کمک بخواهد. چشم‌های‌اش می‌شود گوش خرگوش. انتظار دارد سیاهی برای‌شان سلاح بکشد؛ یا با سوت داوری، سر و صدا راه بیاندازد و ده - پانزده نیروی بعثی بریزند سرشان. بهاری و مقدم را پشت سر دارد. می‌ترسد بدود و آن دو او را گم کنند؛ یا برگردد و به آن‌ها تصادم کند.

صدای جغتایی درمی آید:

- ماشاءالله! مار دیدی مگه؟! په چرا نمی ری په؟

آخوندی صدای اش را با سکوت شب میزان و حجمی از هوا و آوا بیرون می-دهد:

- مگه نمی بینی؟

دو کلمه حرف با هزار مانع از دهان اش خارج شد. فداکار پوتین زیر تن می-کشد، بلند می شود، شانه های اش راست شنی زره پوش دمر، بلکه یک وجب بالاتر، قرار می گیرد. شاید هم سیاهی مأمور سالن سینما باشد و آمده تا با چراغ قوه به این ها که جایی را با چشم نمی بینند، صندلی هایی را برای نشستن در دشت و تماشای فیلم جنگ امشب، مشخص کرده و نشان شان بدهد. سکوت لحظه به لحظه دارد بیش تر و هراس در دل این پنج مرد جنگی سرریز می شود. اگر این جا میدان جنگ نبود، می نوشتم که آخوندی دارد پانتومیم بازی می کند؛ یا اگر لال مادرزاد بود، کلمات را از لای انگشت های دست و عضلات فک بیرون می آورد.

خاک و شن، با فرآیندی که حاصل میلیون ها بار طلوع و غروب خورشید است، هم رنگ و درهم دیده می شود. دو زره پوش، پیچیده درهم، سوخته و روی هم چپ شده تا توی دشت مثل یک زگیل درشت بر پوست ناسور شتری لوک و پیر، جا خوش کرده باشند.

فداکار حس می کند که مأموریت شان دارد تغییر می یابد. خطر را باید حذف و بلکه دور کرد، حواس اش هست که نیروهای دشمن هم از همین معبر عبور می-کنند و

حتی تا پای همین موقعیت می‌آیند. پیش آمده که خودشان را توی چاله-های انفجار مخفی کرده و گشتی‌های ایرانی را گیر بیاندازند و اسیر ببرند. این جا پناهگاه خوبی است؛ هم برای ایرانی‌ها به طرف غرب و هم بعضی‌ها به طرف شرق.

سیاهی می‌خندد: دندان‌هایی سپید و درشت، توی دهانی نیمه‌باز، نمایان و پلک‌های‌اش نیمه بسته می‌شود. عینکی توی دست گرفته و با آن ور می‌رود. پهنای دسته‌های‌اش کم از شیشه دودی‌اش ندارد. طوری باهانش بازی می‌کند که بیش‌تر به نظر می‌رسد پیدای‌اش کرده باشد تا این که لازم‌اش داشته باشد.

بالاخره سیاهی به خودش تکانی می‌دهد: چشم‌های‌اش به دور و بر می‌چرخد؛ در حالی که با هاله‌ای از کلاه‌آهنی، بدون تزلزل، ریش فراوان، قریب به دو متر قامت و یک چیز عجیب به مانند متکا در زیر بغل پیش می‌آید:

- پس شما کجایی؟ پام خواب رفت، بابا!

آخوندی، فاش از احساسی سرآمده از ترس و نگرانی، می‌پرسد:

- شما کی هستی، آقا؟!!

مقدم که پشت سرش است، به همان حالت پیچ‌پیچ می‌گوید:

- ماشاءالله! این همون مسؤول محوره دیگه که صحبتش بود.

قضیه عوض شد و حس امنیت نیمه‌کامل به دل آخوندی بازگشت؛ اما هم-چنان احساس بی‌قراری غریبی در وجودش دست‌وپا می‌زند. یک چیزی، همان چیز شیشه‌ای و دسته‌دار، توی دست مسؤول محور جم می‌خورد؛ مثل یک مار که برای رهایی تقلا

کند. آخوندی چشم ریز می‌کند: «وای! این مال بچه‌های شناسایی خودمونه که. لابد اسیر رفته، یَرَه! دست ای چی کار می‌کنه؟!» و با احساسی از درک خطای دیگران، سرخ شد. بهاری خودش را در گوشه‌ای از سایه تیره‌تر از رنگ شب زره‌پوش‌ها، جمع کرده و دارد آرام به صحنه نمایش نگاه می‌کند.

صداهایی غیرغالب، انفجاری و تیرمانند از دور و نزدیک بصره شنیده می‌شود؛ صداهایی که با نورهایی گل‌به‌ای و لنگار و شلخته، پیش می‌آیند. آنانی که این صداها را تولید و ارسال می‌کنند، زمانی بیش‌تر از یک ساعت است که گوشت‌های فریزشده گوساله استرالیایی را از وکیوم درآورده و همان‌طور لخم روی آتش گرفته‌اند.

بهاری، برای این که اعلام کند خودش هم در شک و فکر است، دستی به سوی مقدم پیش می‌برد:

- سید! تو از کجا مودونی؟

- دیروز بعدازظهر دیدمش.

آخوندی سر برمی‌گرداند و از آن فرد ناشناس دوباره می‌پرسد:

- شما از کجا آمدی این‌جا، آقا؟!

ناشناس پاسخ می‌دهد:

- من هر چه ایستادم، دیدم شما نمی‌آیید جلو، پس خودم راه افتادم و اومدم!

تنها یک کسی که دل شیر داشته باشد، می‌تواند در چنان منطقه غریب، خطرناک و وحشت‌زایی، دست به چنین کاری بزند؛ نه یک کسی که از هیچ چیزی خبر نداشته

باشد که دشمن کجاست و چه اندازه خطر دور و برش کمین کرده؟! و تنها هم، کسی که دل شیر داشته باشد، می‌داند که انجام این کار یعنی چه!

آخوندی هم‌چنان خطر را دور نمی‌بیند. و برای اعلام ناباوری، حسی از پیش-گیری یک حادثه و نشان‌دادن احساس مسؤولیت، دوباره می‌پرسد:

- شما چه‌طور چنین فکری کردی؟ برادر من!

ناشناس که دیگر ناشناس نیست، دوباره می‌گوید:

- فکر کردم لابد جلوتر رفتید، پس راه افتادم تا خودمو به شما برسونم؛ اما تا این‌جا که رسیدمو ردی از تون ندیدم، فهمیدم که هنوز نیومدید. نشستم این‌جا و منتظرتون موندم!

- تک و تنها هستی؟

- پس چه فکر کردید؟!

آخوندی تا این شب چهل - پنجاه‌بار راه را رفته و برگشته و هر شب چشم‌اش به راهنما و نشانه‌ها بوده تا گم نشود؛ ولی این مرد بدون راهنما و همراهی بچه‌های اطلاعات - عملیات، تخت‌گاز گرفته و راه افتاده و آمده جلو! آن هم تا پای تانک - سوخته‌ها!

- نترسیدی؟

- نه، تنها اولش فکر کردم شما نیروهای دشمن هستید که دارید از گشت برمی‌گردید! از غرب دشت، شش مرد با کلاه‌هایی کاسه‌ای آهنی عدسی‌رنگ، به زمینی پا

گذاشته‌اند که چندان با پای آدمی زاد خو ندارد. شب چنان تیره است که آدم‌ها را از سه متر دورتر نمی‌شود شمرد. خیال گروه آسوده‌تر شده و مسؤول محور نزدیک‌تر آمده. آخوندی را که از همه شک‌زده‌تر است، توی آغوش می‌گیرد:

- خب، حالا کجا می‌خواید برید؟

- توی معبر.

- منم می‌خوام پیام.

- نه، شما همین جا بشین. خاطر جمع باش. ما خودمون این معبر رو هزاربار رفتیم توش و برگشتیم. امشب هم که داریم می‌رویم، قرص شب توی معبر گذاشتیم و راهو بلدیم.

- نه، نه! منم باید با شما پیام.

- خرده‌فرمایش آ دارید! شما نباید بیایی.

- خب که چرا؟

- ما می‌دونیم که سیم‌خاردار آ کجاست و چه‌طوری ازشون رد بشیم ولی شما ناآشنایی.

- حالا من به شما می‌گم که چه کار کنید. نگران نباشید.

یک آن دوباره شک به سراغ آخوندی می‌آید که نکند این بابا اصلاً مسؤول محور نباشد؟! دوباره به مقدم رو می‌کند:

- سید، س...ی...د! تو که نیروی تخریب هستی، مطمئنی که این بنده‌خدا مسؤول

محوره؟! راست می‌گی؟ آخه تا حالا نشنیده بودم یکی به اسم مسؤؤل محور، خودش بیاد شناسایی! برش نداریم و ببریم یه اتفاقی براش بیفته و فردا مسؤؤلیت برامون پیش بیاد و مواخذه بشیم که چرا یک فرمانده رو با خودتون بردید توی دل دشمن و دادید به فنا؟!

- این دیگه با خودته؛ ولی از این بابت خیالت تخت باشه که خود مسؤؤل محوره.
- یخ کنی سید! شانس ماست دیگه.

و به نقطه‌ای از پیش پای‌اش زل می‌زند که گمان می‌برد نوک پوتین‌اش آن‌جا باشد. چیزی فلزی قابل رؤیت است: فتریک مین رها و منفجر شده. فتر، مثل یک چوب‌پنبه از دهانه یک بطری گازدار، بیرون جهیده. منظره آن، در نگاه آخوندی، کم از یک پای خون‌آلود و تازه ندارد. ممکن است باز هم از این‌ها دور و بر پای گروه باشد؛ فترهایی که هنوز ابراز خاصیت و وجود نکرده‌اند. باید خیلی پایید. فترها و ابزاری که آن‌ها را دربر گرفته، با لبه‌هایی هشداردهنده و دندان‌های نیش‌مانند زمین، قرار نیست تا ابد مثل آثار باستانی باقی بمانند. برخی حتی با گرمای بیش از حد هوا هم عصبی شده و از چنگ خاک می‌جهند. باید به آن‌ها احترام گذاشت و فاصله خود را باهاشان حفظ کرد. باید فکر کنی که تنها برای یک چرت، نفس-شان را نگه داشته و دارند انرژی زمین را بادکش می‌کنند. حتی بدون وجود این‌ها که منطقه را از تردد قدغن کرده‌اند هم به نظر نمی‌رسد دشمن توی خواب زمستانی فرو رفته باشد.

دو عقرب - که می‌شود گفت یک جفت - با عشقه و تکاپو دارند روی تاقچه پولادین

دو زره‌پوش سوخته، می‌لغزند. گرما در طول روز مرگ‌بار می‌شود و این‌ها شب‌ها به دنبال زندگی می‌گردند. آخوندی، به رغم خنکی دیرهنگام پولاد، جرأت به خرج داده و کنار آن‌ها و روی لبهٔ خپل تیرهای زنجیری، لم می‌دهد:

– سید! به خاطر جنگ حاضریم تا ابد این شناسایی‌ها رو ادامه بدم؛ ولی به خاطر امنیتم، به هیچ وجه. بیا با خواهش و تمنا، ازش بخوایم اجازه بده اول خودمون بریم توی معبر و چک بکنیم که نشونه‌های دیشب سر جاش ه یا نه؟

عقرب زعفرانی نر، به چیزی از عالم خلقت ذرات مغذی، دارد سق می‌زند. سیدمقدم، آرام و آهسته، آهنگ صدای آخوندی را در خود گرفته و هم‌چون شی-ءای شکستنی، توی دل نگه می‌دارد. مبدا مسؤول محور بشنود و بشکندش. تا شب پیش، بعضی‌ها آن‌قدر سطح منطقه را با انبوه تیرهای مستقیم و منحنی می-کویدند که هر بار گروه شناسایی ایرانی‌ها کمی منحرف شده و به چپ و راست می‌رفت. کاری هم از دست قطب‌نما و قدم‌شماری ساخته نبود و نمی‌توانستند روی هدف کاملاً تمرکز داشته باشند.

مسؤول محورشان، با خون‌سردی و در بی‌پرواترین حالت مجاز، درمی‌آید و می‌گوید:
– خب، حالا از کجا معلوم که شما رفتید و تیر نخوردید؟! یا... .

و در میانه جمله‌ای نیم‌خورده، باز می‌ایستد:

– اصن حاضریم خودم با تنها یه نفرتان برم جلو. می‌فهمین؟ تفننی نمی‌گم.

جغتیایی با ریش‌خندی حاکی از نومییدی و نگرانی به مقدم، آخوندی، بهاری و فداکار

نزدیک می‌شود:

- صبح شد، بابا! بجنیید دیگه. این جا که جای تعیین تکلیف نی که؟

آخوندی نشانه انگشت‌های او را روی بازوان‌اش حس می‌کند:

- ما چندین شب رفتیم و برگشتیم و طوری مون نشده؛ حالا ایشالاً امشبم می‌ریمو

سالم برمی‌گردیم پیش پای شما. ماجرای هم پیش بیاد، تقصیر شما نی.

و به مسؤؤل محور اشاره کرد. مسؤؤل محور نیم‌قدم تنه بزرگ‌اش را جلو می‌آورد:

- تو فکر می‌کنی عراقیا الان با ربدو شامبر ابریشم توی سنگرشون دارن گرامافون

گوش می‌دن؟! نه، من باید فکر کنم. این طوری نمی‌شه. فوتبال نیست که توپش رو

پاس بدم زیر پای شما.

آخوندی می‌گوید:

- خب، بالاخره این جا یا برنامه حرف می‌زنه یا شما. به نظر شما که مسؤؤل محوری،

چه تصمیمی بگیریم؟

- من با خودم سیم تلفن جنگی آوردم.

وای، خدا! یک چیز تازه ولی تأثیرگذار.

فداکار می‌پرسد:

- که چه کارش کنیم؟!

مسؤؤل محور پاسخ می‌دهد:

- از همین نقطه که می‌روید اول معبر، سر سیم رو بگیرید و با خودتون بکشید و

ببرید. بعد، تا سر همون معبر که نرسیدید، به جایی بندش نکنید.

سپس تأکید می‌کند که سر سیم را به جایی وصل نکرده و روی زمین رهایش کنند. این بار آخوندی می‌پرسد که کجا؟ مسؤؤل محور چهرهٔ او را برای پنجم یا ششمین بار توی تاریکی پیدا می‌کند. می‌ترسد اگر هر سی ثانیه یک‌بار او را آنی با چشم نبیند، خودش را توی تاریکی دشت غیب کند. انگار که جذابیت تازه‌ای در سیمای شبانه‌اش یافته باشد:

– پنج‌متر مانده به ته معبر، بیندازیدش روی خاک. خوبه دیگه؟ خوبه.

آخوندی فکر می‌کند که این مرد خوش‌بنیه، این فرمانده، این برادر رزمنده و این... این... تا امروز برای‌اش اتفاقی پیش نیامده که دارد از سخاوت شب سوءاستفاده می‌کند! و بلکه همین اواخر باشد که ترس از دشمن، به ندرت از خانه دل‌اش بیرون رفته.

معبر امشب معبر نیست؛ راهروی وحشت است. پا گذاشتن به آن عشق و عطش رفتن نیاز دارد؛ بلکه تکبر و افاده. برای یک لحظه، انتهای این راه باریک که پنداری انتهای دنیا یا دروازه بصره و سپس بغداد باشد، چیزی می‌گردد، زمین می‌ترکد، هوا می‌لرزد و خاک‌و‌خل به‌مانند کاغذپاره‌هایی معلق، تا چندثانیه روی هوا پخش و پلا می‌شود و با ارزشی به‌اندازه پول سیاه، دور و بر معبر را می‌گیرد. دشت اگر کبک و باقرقره می‌داشت، هفت – هشت‌تایی برای کباب بعضی‌ها روبه‌راه می‌شد الان. مسؤؤل محور با خصومت و بی‌زاری نگاهی به هالهٔ رو به فروکش انفجار و کرک خاک پوک می‌اندازد:

- قضیه چیه؟

و خودش پاسخی برای خاطر جمعی به مغز این پنج تن، روی فرکانس کوتاه، ارسال می‌کند:

- هرز زدن حکماً.

- گلوله کورم واسه خودش گلوله‌س.

آخوندی هم‌چنان دست‌وپا می‌زند این فرمانده را از پاپیش گذاشتن منصرف کند؛ مثل این می‌ماند که از ابری خواهش گذر و نباریدن داشته باشی. با نرمه بیخ شست دست چپ، قفل ضامن کلاش را لمس می‌کند. و چون انگشت از تکرار باز نمی‌ایستد، خودش را با همین کار مشغول می‌سازد. یک دقیقه و چهل‌ودو ثانیه طول می‌کشد. شست، صدوسی‌ونه ضربه به ناخن کش ضامن می‌زند. برجک تانک، مثل سری بریده، نزدیک ته سالم پی.ام.پی افتاده. میان این دو خبری نیست؛ مگر آخوندی و توپ سیم تلفن جنگی که پیش پای مسؤل محور استوانه شده:

- اینو چی کارش کنیم امشب؟ این همه راهو سینه‌خیز، مٹ خط و نیم خط، روی زمین مجبور بودیم بیاییم جلو اون وقت شما؟! چه طوری اینو با خودت آوردی؟ ده - پونزده کیلویی باید باشه. حالا سرشو چرا نباید ته معبر گیر بیاندازیم؟

مسؤل محور رد نگاه آخوندی را می‌گیرد:

- اگه شما برید و سر این سیم رو به پای نبشی یا میله‌ای از میدان مین و انتهای معبره ببندید، گشتیای عراقی که بیانو اینو ببینن، قطعاً می‌فهمند که خبری هست و

دست‌گیرشون می‌شه که ایرانی اونو بستن. طوری هم بیاندازید که توی چشم نباشه. اگر برگشتین و من این‌جا نبودم، بدونید که قرقره سیم رو آوردم و پونزده - بیست‌متر پشت سر شما یه جا مخفی کردم.

آخوندی حس کرد مسؤول محور، با همه شجاعتی که برای تنها پا گذاشتن به این نقطه به خرج داده، همچنان توی باغ نیست:

- آقا! بذار یه خاطره واست بگم: یه شب که از گشت شناسایی برمی‌گشتیم، بچه‌های گردان خودمون چون با تیربار ما رو می‌زدن که چپیدیم توی یه گودال تا هوا روشن بشه و بتونن تشخیص بدن ما نیروی خودی و از خودشون هستیم یا دشمن! همون‌جا از روی بی‌کاری واسه خودم نقشه کشیدم که یه سنگر برا شبای بعد درست کنم؛ ولی همین که دست بردم توی خاک، با مشت اول یازده مرمی فشنگ اومد توی دستم! بعد مرمی‌ها رو جلوی چشم همین بهاری و جغتایی گرفتم و پرسیدم که ما توی این منطقه می‌خوایم عملیات کنیم؟!

مسؤول محور، آرام و با دهانی بسته، چیزی را برای خودش می‌خواند. سپس دهان باز می‌کند و به آن‌چه با حروف رمز در کام انباشته، به سوی این پنج‌تن می‌فرستد:

- فوووووه... . برید. بارک‌الله!

آخوندی، با حس و حالتی از تردستی، خیز می‌رود توی باریکه راهی که با بقیه محیط دشت هیچ تفاوتی ندارد؛ الا این که امن‌تر از دیگر نقاط است و دو نوار فرضی و ساختگی که با گره و نشانه‌هایی نامرئی به هم متصل شده، آن را مشخص و متفاوت

می‌سازد.

آوایی توطئه‌گرانه در آن سوی معبر و گریزگاه بلند می‌شود: سربازی دارد به سنگربانی شب‌به‌خیر گفته و ازش دربارهٔ مزهٔ آزار اسیرهای ایرانی می‌پرسد. او هم پاسخی ندارد. در واقع سرباز می‌خواهد هم‌رزم‌اش را به زبان بگیرد؛ بلکه خواب از سرش پریده و حواس‌اش خوب جمع شرق باشد؛ مبادا به سیاهی زره‌پوش‌های لش و اسقاطی چیزی اضافه یا بخشی از آن‌ها تکان بخورد!

صدای سرباز هیجان دارد؛ هیجانی فزاینده که بخواهد وهم شب را به سُخره گرفته و بر هراس آن غالب گردد.

و بعد آوازی عربی سر می‌دهد:

– ... (عشقات را بیش‌تر و غرورت را کم‌تر کن

با تهرنگی از لاف و خشم

مرا بخوان

مرا بخوان

با شوق و ذوق

تا آخرین ترکش و واپسین ذره وجودت را برای پیروزی به سوی من رها کن

این اسکناس برای توست...

(برای توست.)

سرباز از زره‌پوش‌های سوخته که توی ظلمات شب نه سوختگی‌شان عیان است

و نه چپه شدن و مدل شان را می شود تشخیص داد، چشم برمی دارد و روی پاشنه پا می چرخد.

آخوندی، پیشتاز چهار مرد ایرانی که با خیز و نیم خیز خط و پاره خط می-شوند، با ترش رویی آواز سرباز بعثی را نامفهوم ولی امیدوار به بی خیالی دشمن، می شنود. صداها گرا هم می دهند: دشمن کجاست؟ در چه سطحی از هراس و هوشیاری به سر می برد و به خوابش اعتباری هست یا نه؟

بقیه صداهاى برخاسته از خط دشمن، به نظرش هذیانی مزمن می آید. از فرط گرمای روز پیش، کمر تا پشت گوش اش کهیر زده. حالا وجود کهیرها به خاطرش بازگشته. یاد با خارش هم همراه شده. در بدترین موقعیت. طاقباز شده و خودش را کمی با پاشنه پوتین پیش می راند. از قدرت آزار و شکنجه موضعی غدد متورم شگفت زده می شود. تنها غرور جوانی می تواند کاری کند که انسان این فشار و تنش پوستی را به خود نگیرد. دوباره دمر می شود. انفجار یک منور، برای اعلام حواس جمعی پرتاب کنندگان و رفع خیال واهی شب شکنان، ذهن آخوندی را به کل از قضیه کهیر پرت می کند. رشته های عصبی اش دیگر هرگز جرأت نمی کنند مدام به مغزش بگویند: کهیر... کهیر... کهیر!

منور رنگ زرد خیره کننده، یا نه، زنده دارد. دشت مرده را می کند مجلس چهارشنبه سوری. با سرعت بیش تری از خورشید، بالا می رود و روز می شود. خودش زرد است ولی پرتو آن روی خاک، عسلی بدون موم می شود و کمر بندی از بوته های

ریز و سگ‌جان پر عیب و نقص را نمایان می‌سازد. آخوندی و بهاری، کنار یکی از آن‌ها، کم مانده زمین را بی‌حد و حصر گاز بزنند. کشش رول سیم، موقتاً بند می‌آید. منور سرآخر تسلیم جاذبه زمین می‌شود؛ اما باز هم زمان کنتراتاش تمام نشده. خاموش که می‌شود، مثل خودکار بدون جوهر است که تنها به درد کوبیدن روی کاغذ یا شوت کردن توی سطل زباله می‌خورد تا دستات بیاید چه اندازه به اعصابات مسلطی و یا اگر بسکتبالیست می‌شدی، به کجاها می‌توانستی برسی!

ده‌خیز جلوتر، آخوندی لاشه و چتر منور سوخته را از سر راه و میانه معبر کنار می‌زند. بخشی از آن قوس و قزح نورانی، پودر شده و با همان الوان الماسی، روی خاک ریخته. تمام جثه منور آن قدر کوچک است که سخت می‌شود باور کرد آن همه نور از این فسقلی، واقعی باشد. جغتایی دشت را از زمان نورافشانی کاربیتی منور، قاب گرفته و حالا حد و فواصل آن را در ذهن تخمین می‌زند. خاک پشت پای‌اش راه‌راه شده و نفر بعدی آن را تغییر حالت می‌دهد و یک شکل تازه‌تر ترسیم می‌کند؛ و نفر بعدی و نفر بعدی. آخوندی، با وجود قرص‌های شب‌نما که از شب پیش کار گذاشته، راه را گم کرده: «خدا رو شکر که سر سیم مسؤؤل محور توی دستمونه. خیال مون هم امشب از پشت سر تخته.»

فاصله‌شان تا مرگ یا اسارت، دوازده‌متر هم نمی‌شود. تا این نقطه، صدوپنجاه متر سینه‌خیز آمده‌اند. بعضی‌ها هر روز به این نقطه آمده و میدان مین را تجهیز می‌کنند. این کار با کمک نفربر انجام می‌گیرد. آخوندی این را از ردیف انبوه‌ترشده مین‌ها و

سیم خاردارها تشخیص می‌دهد. «خدایا! یعنی لو رفتیم و کسی برامون تور انداخته تا شکارمون کنه؟!» تنها امیدش همان ردّ چرخ‌های نفربر است که می‌شود روی‌اش حساب کرد. گردی از خاک را تف می‌کند. جغتایی دست راست را کمی کش می‌دهد و به مچ پای چپ آخوندی که دراز و بیخ ابرو خودش است، می‌زند. غوزک می‌پرد:

- دوباره چی شده؟

- هیچی. خاک برسر شدیم!

- به تو هم می‌گن مسؤول تیم؟!

- نه که خودت نیروی اطلاعات عملیات نیستی! عوض غرولند، بگرد معبر رو پیدا کن.

جغتایی خودش را از حالت شنا درآورده و روی چهار دست و پا بلند می‌شود. آن قدر سخت‌اش است که می‌ترسد سرش به سقف آسمان بخورد: «آه، خدا! معبر همین دست راسته.» باد آن را مثل تاری از یک گیسو دست گرفته و جابه‌جا کرده. از این بادها که توی این دشت بلند نمی‌شود؛ تنها یک توجیه انسانی است. کاری در این جهان نیست که بشر برای‌اش توجیهی نتواند بترشد.

اشتباه جبران می‌شود و دوباره، به مانند آدم‌هایی محروم از قدرت پا و نخاع، روی زمین می‌خزند؛ یا این‌که اگر فردا زنده ماندند، دیگر توان ایستادن روی غوزک پا را نداشته باشند. ولی خب، با این‌ها هم می‌شود شناسایی کرد؛ هرچند که این دوازده متر لعنتی سر جای خودش مانده باشد؛ دوازده متر تا نخستین سنگر بعضی‌ها که هم خوب

سفت و سقفدار است و هم روی کل دشت و میدان مین پیش پای شان دید دارد. شعله‌ای نقطه‌ای، توی چشم‌های آخوندی می‌رقصد. نور به اندازه‌ای نیست که محیط دور و برش را ولو به قدر یک وجب، روشن کند؛ آتش سیگار است. محکم که پک می‌خورد، تنها زیر دو چشم درشت، پوست سبزه و مخوف‌شده‌ای را به آستانه رویت از فاصله‌ای چندمتری می‌آورد. با هر پک، دنیا برابر چشم آخوندی تیره و تار می‌شود. انگار نیکوتین خالص آن، صاف توی ریه خودش برود. خبری هم از ستاد مبارزه با دخانیات نیست. در جنگ چیزی وجود ندارد که غیرمجاز بوده و رعایت بشود. پرتو، مدام بر خطوطی از چهره نگهبان می‌افتد، استخوان‌های گونه را تحت اختیار خودش می‌گیرد، روشن و دوباره محو می‌سازد. شاپرکی چاق و تنبل دور چراغ قرمز سیگار تاب می‌خورد. این همه ماجرا اثر بی‌حوصله‌گی سرباز نگهبان دشت است که شادمانه و مرتب برای خودش بزم شبانه‌ای به پا کرده. سیگار بکشد و دو - سه ثانیه بعد یک ابر خاکستری بالای سر خودش راه بیندازد و دوباره و دوباره؛ تا این که موهای پشت انگشت‌اش داغ شده، مرگ نخ را اخطار کرده و ابرها محو شوند.

آخوندی نخست نمی‌دانست آن نقطه سرخ در کجا آغاز و پایان می‌پذیرد؛ حتی دیر دست‌گیرش شد که آن چراغ خطر، سیگار است. ولی از لحظه‌ای که دست‌اش آمده، طعم، بو و حتی گرمای آن را هم حس می‌کند. (شما بخوانید حدس می‌زند). سرباز آن قدر با نظمی ریتمیک این کار را تکرار و تکرار می‌کند که آخوندی فاصله خودش با سنگر کمین را هم به درستی حدس می‌زند: چهار متر. همین بس است؛ برای دیده و

شکار شدن. حتی در تاریکی محض، بدون دوربین دیددرشب و با ضرب سنگ مفرغی فانسقه سرباز. و اگر نشانه‌گیری‌اش عالی باشد، با پرتاب کارد سنگر. شده‌اند پنج جوجه پای کنام خرسی سیاه، گرسنه و چپیده توی کمین‌گاه که له‌له می‌زند برای حمله. سرباز جان‌پناه مطبوع و تیربار گوش‌به‌زنگی دارد. ولی این پنج ایرانی حتی کلاه‌آهنی را هم پای زره‌پوش‌ها روی زمین گذاشته‌اند تا دست و بال‌شان را نگیرد. چپ و راست‌شان پر از مین است که لمس انگشت یا اشاره‌ای با نوک پوتینی را می‌طلبد. «اگه نگهبان ما رو اسیر بگیره و با شناخت تموم تحویل مافوق بده چی؟»

تماشای چهره‌ی شبانه‌ی سرباز سیگاری، با خصیصه‌ی ابتدال و هراس‌انگیزی، تنها اعتمادبه‌نفس لازم دارد؛ چیزی که به‌طور سمبلیک توی عضوی از بدن به نام جگر تعبیه شده. ناچاری نگاه‌اش کنی؛ نه رخ است که آن را با وزیر بزنی و نه شاه که با هجوم حریف کیش شود و نه صفحه‌ایمیل که آیکن ساین اوت داشته باشد. تنها می‌شود با نگاه و پاییدن حرکت سفیدی درخشان چشمان‌اش از پس روشنایی زودگذر تنباکوی شعله‌ور و دود کبود، حس مراقبت از خود را تأمین کرد؛ بلکه چشم در چشم: «آی خدا بزنه اونم ما رو ببینه و بی‌دردسر، از وحشت سنگ کوب کنه و خلاص.»

حالا می‌شود با تشبیه نوشت که پنج ماهی آزاد، توی سربالایی رودخانه‌ای وحشی و باریک گیر افتاده‌اند؛ با این تفاوت که آن‌ها را غریزه پیش می‌برد و این‌ها را یکی از صفات انسانی؛ حالا عشق، تهور، خاصیت یک مأموریت اجتناب‌ناپذیر جنگی، شهامت و... خیلی چیزهای دیگر؛ آن قدر خیلی که می‌شود برای پاسخ‌اش فال انداخت.

معبّر باریک و تا زیر دست و پای شان مین تعبیه شده که اگر روی طناب مجبور باشند راه بروند، شاید راحت تر بشود کار را به سرانجام رساند. انگاری از وسط هزار مار که چنبر زده و نیش شان را دارند به تو نشان می دهند، بی مزاحمت و بدون سر و صدا، بخواهی عبور کنی؛ بدون این که دم یکی شان را لگد کنی؛ به ویژه آن هایی که ماهی آزاد را خوب شکار می کنند که اگر یکی شان تکان بخورد، نه تنها کار خودت، بلکه ترتیب کل نقشه حمله ساخته می شود.

آخوندی با علامت هایی که برای ارتباط میان خودشان تعریف شده، به جغتایی اشاره می کند:

- اکبر! مواظب باش که زیر دستت چیزی نباشه.

جغتایی یک وجب عقب تر دارد پشت سرش سینه خیز می آید؛ ولی سق سیاه!... حواس اش نیست و آرنج دست را می گذارد روی یک مین گوجه ای: رُب تی. ان. تی از آن بیرون می زند؛ داغ، تازه و بدمزه... .

دست از پوست آرنج آویزان مانده. بهاری و مقدم درجا جا می خورند: «اکبر! مُردی؟!...».

سرباز سیگار دیگری آتش و به راه می اندازد. دو زانو پایه دو آرنج کرده. این کرسی تابستانی تنها برای تکیه دادن به دیواره سفت سنگری و بساط بزم سیگار کشی شبانه به درد می خورد. سیگار، یک ماشین دودی می شود که مسافران تنباکویی را در دو ایستگاه زانو و دهان جابه جا می کند. فیلتر سیگار در ایستگاه لب ها، میان دو سکوی

برآمده و گوشت چسبناک چنان فشرده و له می-شود که دست‌های بی‌کار، به نوبت، بالا می‌آیند تا با التماس آن را از خورده‌شدن نجات دهد. ثانیه‌ای پس از رسیدن سیگار به غاری تنگ، دودی در ابتدا متراکم و شیرگون و کمی بالاتر خاکستری و پراکنده، به جنگ مولکول‌های ناب هوا می‌رود.

ناگهان مثل مار از هم باز می‌شود و بدن‌اش را توی لانه گسترش می‌دهد. فکر فشردن انحنای ماشه، لذتی در وجودش به راه می‌اندازد که بیا و ببین. تا کسی را نبیند، مجبور است به دشت خالی و قلب شب کور شلیک کند؛ اما نه، به بی‌خواب-کردن دوستان‌اش نمی‌ارزد. خاموش گوش فرا می‌دهد. گوش بهتر از چشم است. چشم را سیاهی‌های ثابت و وهم‌انگیز گول می‌زند اما گوش چشم ندارد که گول بخورد. گوش هم صدا می‌خواهد؛ صدایی که در حال حاضر از نوک ثابت بوته‌های سربه‌هوا و هراسان از گرما و خشک‌سالی هم بلند نیست. ترس را چه؟ به چه حواسی بسپارد؟ سیگار لعنتی را که مثل فاحشه‌ای پیر و از خاصیت‌افتاده است، روی دیواره محکم سنگر له می‌کند. حالا قرآن می‌خواند؛ سوره طه:

... قال خذها و لاتخف سنعیدها سیرتها الاولى ...

اگر توی تاریکی بزندی، حتی اگر فریادی به‌تنهایی، معلوم خواهد شد که خطر از بالای سر آخوندی و نفرات پشت سرش گذشته؛ چرا که به‌درستی نقطه خطر را تشخیص نداده؛ اما اگر با نشانه بزندی... در این صورت، آخوندی احساس خواهد کرد که چیزی برای ابد نابود خواهد شد. از آن‌جا که هنوز نمی‌دانند نگهبان آنان را دیده یا نه، با زمزمه

و کم‌ترین حرکت لب و پلک، با هم ارتباط برقرار می‌کنند:

– ...؟

– ...!

– ... د... ر... .

– ... آ... آ... ژ... .

سنگر این گروه تنها غشایی از یک تاریکی نفوذناپذیر است. آخوندی آن قدر آرام است که حتی فکر می‌کند دشمن‌اش دارد ذهن او را می‌خواند: «الانته که هر چه تیربارچی دارن، بگيرن روی سرمون. این طوری دیگه لازم نیس فرداشب کسی به گردانای خط‌شکن گرا بده!» یک آن، هر چه زحمت تا این شب کشیده و تلفات داده‌اند را از برابر چشم گذر می‌دهد: «همه‌اش به هدر رفت!» حس می‌کند سر و صدای احتمالی جغتایی از صدای انفجار مین هم بالا خواهد زد.

پنج نفر به اضافه آن مرد قوی هیکل که دویست – سی صد قدم عقب‌تر و اول معبر نشسته و قرقره سیم را مثل یک چاه‌کن یا گنج‌یاب دست گرفته، کپ می‌کنند. آخوندی بهش هشدار داده که اگر دنبال‌شان بیاید، با تیر می‌زندش! و او با وجود این که مسؤول محور و از این پنج‌تن بزرگ‌تر و رشیدتر است، دست‌اش را گذاشت روی سینه:

– چشم، برادر! مخلص شمایم هستیم ما.

مسؤول محور سپرده که مبادا سیم را بی‌خود بکشند؛ بلکه با قدم‌های‌شان راه ببرند و هر کجا که سیم کشیده نشد، او با اندازه‌گرفتن سیم می‌فهمد که گروه شناسایی

چند متر از ش فاصله گرفته‌اند و این معبر چه قدر طول دارد؟

جغتایی شناور توی فالوده‌ای داغ از خاشاک، ماکارونی خرد شده از سیم‌های نازک و نخ پیراهن، حالتی متفاوت از چهار هم‌رزم دیگر گرفته. شمایل یک نگهبان دیگر، چنان به هم‌تا و هم‌سنگر نخست افزوده می‌شود که پنداری نگهبان سیگاری آنا و دقیقاً یکی همانند خودش زایمان کرده باشد. سروصدای چندانی توی منطقه نیست که بشود در پوشش آن، گوش نگهبان‌ها را از صدای این انفجار گمراه کرد. سرباز دوم سیگار را پایین آورده و چهره‌شان تاریک می‌شود. آخوندی با نخ مژه، چشم می‌دوزد به دهان، سبیل، بینی و سر آخر چشم نگهبان. دوست و دشمن، چشم‌درچشم یک‌دیگر، سیخ و خیره، این صحنه را خلق می‌کنند. گویی توی آینه شاهد نگاه یک‌دیگر باشند. چشم‌های توی سنگر که حالا دو جفت شده، چنان‌اند که گویی به یک نقاشی وحشت‌ناک، با خیرگی تمام، می‌نگرند.

آخوندی، پیکان حرکت است. گردن را با عضلاتی خشک‌تر از چوب چنار، می‌چرخاند: «الحمدلله! شهید شد و به‌خیر گذشت. دشمنم نفهمید!» جغتایی سرش را هم‌چنان با پیشانی چسبانده به خاک. سلول‌های مغز آخوندی دیگر جواب نمی‌دهد که چه کار کند؟ یک کلت منور روی سرشان روشن و همه‌جا روز می‌شود. منور که سالن روباز دشت را از نور تأمین می‌کند، فاصله‌ها خیلی نزدیک‌تر و صداها به‌راحتی شنیدنی می‌شود. آدم‌ها دست‌شان می‌آید کجای معرکه‌اند و این غول چراغ جادو تحت اختیار کیست؟ آن که می‌بیند یا آن که دیده می‌شود؟ آخوندی، پشت به نور، پودر خاک

را از کنار صورت جغتایی می‌بیند که دارد با بی-خیالی و هرز بالا می‌زند: «آی خدا! این که زنده‌س! داره نفس می‌کشه که. بلکه دمر افتاده و داره جون می‌ده.» با اشاره پا به بهاری فهماند که جغتایی را برش گرداند. بهاری شانه جغتایی را می‌گیرد. گردِ خاک را با منخرین بینی تو می‌کشید و بلافاصله بیرون می‌زد. توی آن خبری از اکسیژن نبود. حیات جغتایی را دهان ول و نیمه‌باز و دندان‌های قهر از هم تأمین می‌کرد. بهاری طاقبازش می‌کند. تا می‌چرخد، با علّو طبع رو به بهاری و آخوندی می‌گوید:

- هیس! ساکت. لو می‌ریم. چیزیم نشده.

آخوندی می‌گوید:

-! مگر تو نمردی؟! زنده‌ای که!

- نه، هیچی نگو. خودمو می‌کشم عقب. بمونید شوووما این جا.

دیگر هیچ کدام پانتومیم بازی نمی‌کنند. همه می‌دانند که اگر نگهبان‌ها آنان را می‌خواستند یا می‌توانستند ببینند، تا حالا دیگر هیچ کدام زنده نبودند و کلمات عربی را از آن دنیا می‌بایست می‌شنیدند. هیچ صدایی، به‌مانند دست‌بردن به آچار شلاق، بلند نشد. انگاری نگهبان‌ها تنها مجهز به سیگار باشند؛ یا آچار شلاقی‌شان را کارخانه سازنده کلاشینکف توی یوگسلاوی، اشتباهاً بدون گلنگدن و اساساً آچار ساخته باشد. جغتایی، دست‌از‌پادراز‌تر، راه آمده را برمی‌گردد؛ دستی که یکی بیش‌تر نمانده. خون و گوشتی دراز، مثل دود بوئینگ، از زیر تن و پای‌اش عقب می‌ماند. چه زود بازنشسته از شناسایی شد! شاید در آینده شغلی بمانند معلمی با یک دست، برای‌اش دست‌وپا شود.

دو - سه قدم که سینه خیز می‌رود، موتور بوئینگ از کار می‌افتد. بی‌هوش روی پشت بهاری می‌خوابد. یدک‌کش انسانی او را از این به بعد عقب می‌کشد. کمی عقب‌تر، با یک موتور سالم، به حال آمده و آهسته می‌-گوید:

- دستمو بیارید!

- چی می‌گی؟

- دستم، دستمو.

چه خسیس! آخوندی رو به بهاری که شده کمرشکن زیر بوئینگ، لبی از هم باز می‌کند:

- ممد! چشمه؟

- راس می‌گه. اگه صبح هوا روشن بشه و ببینن که یه دست این‌جا توی معبر افتاده، تموم رشته‌های ما دوباره پنبه می‌شه! اون وقت فقط با غلتک می‌شه این معبر لعنتی رو بازش کرد.

یک سلول از مغز آخوندی از خوابی دودقیقه‌ای بیدار می‌شود:

- بذار خودم برگردم دستشو بیارم. فقط بهش بگو دیگه چیزی نگه تا صداش رو نشنون.

برگشت و کمی گشت. خبری نیست. دوباره می‌آید نزدیک هم‌رزم دوطبقه‌اش و رو به طبقه فوقانی، مولکول‌هایی انگشت‌شمار از صوت را باردار می‌کند:

- جغتایی! ما رو گرفتی؟! دستی که این‌جا نمونه!

خواب دشت به هم خورد. درد جغتایی، با حسی فراتر از نوع دوستی و اشتراک-پذیری، چهار نفر دیگر را هم می‌آکند. استخوان دست وظیفه خود را به پوست واگذار کرده. دستِ قلم‌شده، زیر تن بهاری گیر کرده و به همراهش کشیده می‌شود. جغتایی، از کشیده‌شدن و شدت دردی که از آن ناشی می‌شود، تصور می‌کند دست کاملاً جدا شده و جا مانده! دارد پدرش درمی‌آید. آخوندی زودی به پهلوی بهاری می‌زند:

– ممد! چی کار می‌کنی؟! واسا. تو که داری زجرکشش می‌کنی این بنده‌خدا رو.

دست را برمی‌دارد و می‌اندازد پشت بهاری؛ ترک بار. شصت – هفتادمتری به همان وضعیت می‌آیند؛ داغان و دماغ سوخته، با لب‌هایی توی هم، دست و پای لرزان و هیبت‌هایی که پنداری از دهان اژدهایی در حال زارها و گریزان شده باشند.

آخوندی، دوباره پرنده مغز به جمجمه‌اش بازمی‌گردد: «این مین کوفتی گوجه-ای کجا بوده که زیر خودم عمل نرفت؟! لابد جغتایی لج کرده بود که دو بار له بره تا عمل بره. شایدم اون مین و له نکرده باشه، عصبی و از خواب بیدارش کرده باشه.» دشت با بوته‌های مرده و از گرما سیخ‌خورده، مثل مار فیش فیش می‌کند. انگاری سه‌هزار جن، عوض آن دو نگهبان و دشت‌بان، سرعقب‌شان گذاشته باشند. سربازهای بعثی هیچ نشانی از ساده‌لوحی و یا بلاهت و بزدلی بر آن سیمای مخوف‌شده‌شان از شب، نداشتند. اگر شب را از دشت می‌گرفتی، بلکه در تماشای-شان می‌شد زیبایی و ملاحظت را هم تا اندازه‌ای دید.

دست که نه، یک پاندول خراب از روی شانهِ آخوندی آویزان و گاهی با خون و

گوشت پاره، پاره می خورد توی صورت اش. همان طور غرغر کنان می آید عقب. می -

رسد پیش پای مسؤؤل محور:

- بگیر بابا! این دیگر چه وضعیه؟! خراب شد رفت پی کارش.

مسؤؤل محور می پرسد:

- چه کار شد؟ دیدند؟ شنیدند؟

- چی دیدند، شنیدند؟! آگه دیده و شنیده بودند که ما الان عراق بودیم، برادر عزیز!

همین سیم تلفن تو امشب برای ما کار درست کرد! برو پی کارت، حال نداریم! برو بگذار به کارمان برسیم.

مسؤؤل محور رو ترش نمی کند. دست آخوندی را می گیرد:

- مشکلی نشده که حالا، طوری نیست. بذارش زمین تا خودم کولش بگیرم.

- طوری نشده؟! دستش آویزونه. می خوای ببینی؟ ایناها داره قطع می شه. قطع شده،

تمام. می خوای بکنمش تا باورت بشه؟!

دشت با بازگشت مردانی ایرانی، دوباره خالی و به خواب می رود. ایرانی ها، جان خسته و زخمی، خود را به مأوای زره پوش هایی می سپارند که به مانند دژهای جنگ های صلیبی، واگذاری آنان را می پذیرد. رها. کسی حتی رغبت ندارد کلاه-آهنی اش را برداشته و به سر بازگرداند. دست جعتایی توی گشادی فانسقه با تن، جا خوش کرده. خودش هم از تشنگی هلاک. عقرب های سوار بر زره پوش خاموش، با نسیم ملایم جم می خورند. وزش باد پنچر و فروافتاده، آن قدر ضعیف و ظریف است که می توان

تصور کرد ناشی از وَرَجِه وُورْجِه شب‌پره‌های سرگردان و ذوق‌زده از بوی خون باشد. خون گرم، با التماس، روی انتهای جدید دست جغتایی دلمه بسته. فداکار روی بلندی تختانی یکی از زره‌پوش‌ها می‌رود که یادگار نبرد آزادسازی خرم‌شهر است. پشت سرشان خبری نیست:

- ماشاءالله! نیک‌رو موند توی کانال؟

آخوندی نفسی راست می‌کند:

- می‌مونه تا فردا شب. قرار همینه. از اون بالا بصره رو هم می‌بینی لابد!

- آره، می‌شه دید. می‌خوای بیای دید بزنی؟!

و هر دو پس از ساعتی کرختی عضله‌های لب، پنجه‌های منقبض‌شده و تن‌هایی که خاک را با بوسیدن و ساییدن جلو رفتند، سرد ولی طولانی خنده می‌کنند. مسؤول محور به یقین رسیده که این دو دل‌شان می‌خواهد حمله ایران بیست‌و‌چهار ساعت به جلو افتاده و این بار با هیاهو دوباره پیش بزنند. اوقات او تلخ است. جغتایی روی کول او غش کرده و ناتوان نفس می‌کشد؛ با کله‌ای خاک و دودخورده و موهایی کزداده‌شده، مدام در تأیید حرف‌هایی که می‌شنود - بی‌اختیار و متأثر از آلام و افکار - به چهار جهت می‌جنبد. به هر کلمه‌ای واکنش نشان می‌دهد. بلکه بخواهد بگوید من هستم... زنده‌ام... حال‌ام مساعد است... بدک نیست... تنها اشکال‌ام این است که عضوی از بدن‌ام کم شده و شما به اشتباه فکر می‌کنید آن عضو پا است و مرا قلم‌دوش گرفته‌اید! انسان در ده تا دوازده‌سالگی نسبت به مسایل کلان و مهم مملکت‌اش گیج می‌زند.

در پانزده سالگی تنها تابع احساساتش می‌شود. در هفده سالگی به فکر ارضاء هیجان و در بیست سالگی به دنبال تثبیت موقعیت خودش در جامعه آینده می‌گردد. شاید جغتایی دارد همه این‌ها را یک‌جا ادا می‌کند؛ و یک چیز برتر: کارش را به نحو احسن به سرانجام برساند. این را می‌شود از اتمسفر فشرده شده توی لحن جغتایی حس کرد. فداکار دوباره خودش را می‌کشد توی تاریکی محض. آستین و کول همه، به نوبت، خونی و بوی سولفور و بمب گرفته. خود شیطان هم نمی‌تواند در این ظلمات آنان را از دشمن تمیز دهد. یک لته از در پشتی تانک، پناه خوبی برای رزم فردا شب می‌تواند باشد. فداکار آن را نشان می‌گذارد؛ اما اگر زیاد به لته خیره بماند، بهاری فکر می‌کند دارد او را به هنگام قضای حاجت دزدکی دید می‌زند! خمپاره درشتی، در غیب، با سوتی یک تکه به سان ماشین عروس، از فراز سر همه‌شان گذر می‌کند و به شرق می‌رود. این‌جا ایستگاه او نیست. جاذبه زمین تعیین می‌کند که کجا به پوسته دشت زخمه بیاندازد. قلب مسؤؤل محور، وحشت‌ناک، می‌زند: «چرا کار امشب خراب شد؟ این چه خسارتی بود! اگه بو برده باشن چی؟ خوردن به مین، عجب تصادف بدشگون و جباریه!» چانه را توی یقه فرو می‌برد و قلب، تپش به تپش، تسکین می‌یابد. عقرب‌ها با لاییدن روی خاک سیاه‌تر از خودشان، خش-خش راه انداخته‌اند. نور انفجار خمپاره در دورست، نفرت‌انگیز و با بدترین نت، توی فضای دشت بازی می‌کند و اشعه‌های‌اش به چشمان این شش‌تن شعله کشیده و می‌لغزد. ساعتی دیگر آفتاب از سرشانه شرقی دشت بالا آمده و شن‌ها زرد می‌شوند و آدم‌های سرگردان نمایان. مسؤؤل محور دارد

منفرداً زخمی امشب را حمل می‌کند. با نوازش، دست چپ را به شانه راست خود و موهای جفتایی رسانده و چیزی بیخ گوش خودش و او نجوا می‌کند:

- صدات همین‌طور در نیاد.

سپس با ملاحظت و کشش بیش‌تر به عضله‌های دست چپ، گونه‌های او را لمس می‌کند:

- اصلاً ناراحت هم نباش. می‌رسونمت عقب تا دستت رو عمل کنن. خوب می‌شه. خوب می‌شی. چیزی نشده که!

جفتایی لُژ کول او را آبونه کرده. شاید از این بابت که او را مطمئن کند بیدار است و حرف‌اش را شنیده، یا طوری که گویی زبان‌اش فرصتی برای حرف یافته، می‌گوید:

- یعنی من کارمو درست انجام دادم؟

- قطعاً، پسر!

و دوباره نرمه‌بازوی دست سالم را به دندان می‌گیرد تا از شدت درد مبادا که صدا و ناله‌اش درآمد و دشمن با اهدای یک‌صد گلوله تیربار، پاسخ‌اش را بدهد که بله، جان‌ام! با ما کاری داشتی؟!!

تا می‌آید غش کند، با یک سکسکه که تولید اعضای عقل و اراده‌پذیر نیست، این حالت خود را اعلام می‌کند.

دشت می‌شود شب تیره و نگون‌بخت گشتی‌های ایرانی. اگر چه دستی با

سهل‌انگاری، تنها دستی از کف دادند.

بت دشت امشب نشکست. فردا شب چه؟ نمی‌شکنند؛ نشکست.

ساعت برای رسیدن به وقت ده صبح، شتاب ندارد. توی سنگر فرماندهی تیپ، دُرچه‌ای یک پوکه کلاش دست گرفته و غم‌ناک، جدی و ساکت نشسته. آخوندی و مردان شب پیش پهلویش زانو زده‌اند تا گزارش جنگی خودشان را ارایه کنند. دُرچه‌ای می‌گوید:

- جلسه رو نگه دارید تا شوشتری هم بیدار بشه، بعد.

آخوندی می‌شود زبان گروه:

- شوشتری دیگه کیه؟! تازه اومده خط؟

- همون مسؤؤل محور تون دیگه. همون که دیشب می‌خواستید بنده‌خدا رو با تیر

بزیندش و نداشتید بیاد باهاتون سر معبر! حالا بایستید، خودش بیدار می‌شه، تعریف می‌کنه.

آخوندی نه منقلب می‌شود و نه عصبانی؛ تنها پیش خودش می‌گوید که کارمان

درآمد!

بالاخره مسؤؤل محور بیدار می‌شود و آماده ارتباط با اطراف و افراد:

- اول بگید بینم اون بسیجی که دیشب می‌گفت بهم با تیر می‌زنیمت، کدوم تون

هستید؟!

آخوندی، حالا که روز است، نگاهش که می‌کند بیش‌تر از سیمایش توی تاریکی



در گذر خلاء زمان که با رفت و آمد شب‌ها و روزها می‌توان آن را برابر با بیست و هفت سال شمرد، تنها دو سانتی‌متر گوشت و پیه به بازوی بی‌ساعد و پنجه جفتایی اضافه شد و مشتی سپیدی روی سر و صورت آخوندی نشست. نورعلی رفته بود یک گوشه مملکت، یک دیار غریب با یک مرز بی‌سروصاحب و هزار کار روی زمین مانده. سپرده بودند بهش:

– شما فرمانده و شخص اول جنوب شرق ایران هستی از امروز. امنیت، مقابله با تروریسم منطقه‌ای، پایین آوردن آمار کشته‌ها و جلوگیری از حمله‌های انتحاری، رسیدگی به معضل فرهنگ، نبود آبادانی و خلاء خدمت به یک عده مردم محروم بلوچ، گردن شماس.

نورعلی پیش خودش فکر کرد دیگر کاری هم مانده که ازم نخواسته باشند! شانه‌های پهن‌اش کمی دال برداشته و دیگر ریش و گیس جنگلی نمی‌گذاشت. از سال‌ها پیش دست از قیافه جنگلی برداشته بود؛ از پیش؛ از سال شصت و سه که رفت

زیارت خانه خدا.

آن‌جا دشمن داشت از پیش، چندتا هم برای خودش تراشید؛ از آنانی که علاقه‌ای به دیدن آدم‌هایی که دوست‌شان ندارند، ندارند. نورعلی داشت. پیغام آشتی فرستاد، خانه همدلی راه انداخت، دست مردی دراز کرد و مردم را کشید طرف خودش و گفت: - همه زندگی من؛ پابرنه‌های بلوچ.

نورعلی تنها به سیستان و بلوچستان پا گذاشته بود؛ تنها بود ولی دست-خالی نبود؛ با همه عمرش رفته بود؛ همه سرمایه‌اش. با شصت‌ویک سال سن که سی سال آن توی جنگ و یگان‌های نظامی گذشته بود.

شب دومی که پا به قرارگاه گذاشته بود، به زنی که دوست‌اش داشت فکر کرد. شب پیش را به تماشای عینی و سپس ذهنی رنگ سراسر سپیدی سپرده بود که به ازای تمام عمرش، برابرش ظاهر شده و به حرکت درآمدند. گویی که به میقات آمده باشد: مردان بلوچ، با جامه‌هایی کرباسی، تمیز و بدون آراستگی و رنگ‌های اشباع‌شده دیگری، به قرارگاه می‌آمدند و سلام و خوش آمد می‌گفتند. یکی از همان سپیدپوش‌ها، به مانند مرغان نوروزی، آوازی هم خواند. درویش بود و رییس یک از طایفه‌های ایران‌شهری.

حالا داشت به همان زن فکر می‌کرد. سرش بهش زنگ زد:

- حاج‌خانم! از خانه چه خبر؟ کم و کسری، چیزی ندارید که؟ اگر دارید، فرج‌الله رو صدا بزن و بگو. من هم حالا هستم این‌جا؛ تا ببینم بعد چی پیش می‌آد و کی می‌آم

مشهد!

زن دوست‌داشتنی‌اش، چشمی را به‌مانند قایقی پر شده از آب باران، پشت گوشی تلفن نگه داشته بود؛ بدون این که بگذارد نورعلی صدای قطره‌ای از آن را بشنود! نورعلی که از بچه‌داری خوش‌اش می‌آمد، سراغ نوه‌اش را گرفت. زن گفت که محیا دارد خمیازه می‌کشد. و صدایی تیلیک‌مانند از گوشی بلند شد. نورعلی پرسید که چه بود؟ زن گفت:

– ماه بود که افتاد توی حوض خانه!

نورعلی خندید. خنده‌های‌اش هم مانند خرناش‌اش بلند و کشیده بود. به نظر می‌رسید این دو در دایره‌ای خلوت و محصور، دارند به‌سان سی‌سال گذشته از زندگی‌شان، سختی‌های مضحک زندگی را در دل یک‌دیگر آب می‌سازند؛ ولو دورادور.

نورعلی گفت:

– سرشبی فال حافظ زدم.

زن پرسید:

– خب، چه آمد؟

– سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی

دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو

ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهرویی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

- عجب!... حاجی! غم داری؟

- غم چی جز دوری شما؟!

- ها، گفتم که نکنه غم داشته باشی. غم که می آد، در و دیوار هم شاعر می شن!...

شام خوردی؟

- می خوریم، شام هم می خوریم. یه چیزی می خوریم. گشنه که نمی -مونیم. این جا

هم مثل مشهده، جبهه که نیس که کنسرو لوبیا با انگشت بخوریم!

- والّا جبهه م که بودی، می گفتی همه اش پلو و چلو می خوردید! بعداً لو رفتید

که غذای عروسی تون، کنسرو سرد و کمپوت تاریخ گذشته گیلان بوده! فوق اش

آب دوغ خیار! اونم بدون خیار اکثرش!

- نه دیگه حالا.

- حالا شم خدا می دونه.

- نه دیگه حالا. ناسلامتی این جا شهره، زاهدانه، سال هشتادوهشته، برّ بیابون که

نیستیم، الانم توی مهمون سرایم، چیزی کم از مشهد و خونه خودمون نداره.

-!! پس بگو یه غذای حضرتی هم برات بکشن و بیارن!

- باور کن، خانوم! حرمت و برکت خوردن غذای این جا، کم از چلوخورشت زیارتی و حضرتی نداره!

- خدا می‌دونه.

- بذار، یه سر که آوردم تون، می‌بینید خودتون.

- حاجی!

- ها، بله!

- بهتّم بدّن، مضایغه می‌کنی. خودم می‌دونم دیگه. سی‌وچندسال دارم باهات زندگی می‌کنم.

- نه.

- نه چیه؟! مضایغه می‌کنی. مضایغه نکن، به خودت برس. آخر هفته میای خانه و سر شیفت حرم؟

- ان شاءالله.

ساعت به هفت شب رسیده بود که نورعلی خداحافظی و گوشی تلفن همراه را قطع کرد. شبی از روزهای پایانی و مرده‌سال هشتادوهفت بود. هوای خشک و گرمای زودرس زاهدان را باد ملایم کولر گازی، مطبوع می‌ساخت. سربازهای خدماتی و سربازان میهمان‌سرای قرارگاه، راننده تازه و بومی، دژبان‌های تیزچشم و بلوچ‌های کنج‌کاو، هر یک به بهانه‌ای می‌آمدند و می‌رفتند و زیرچشمی و یا با گفت‌گویی کوتاه که نورعلی ناچار به سخن یا پاسخ‌شان می‌ساخت، سبک - سنگین می‌کردند تا

فرمانده جنوب شرق کشور را ارزیابی کنند: صدای دورگه اش به ستبری سینه و بلندی اندام اش می-آید... مهربان است... پیرمردی بی حوصله است... زورگوست... اهل بشین و پاشوست... تفاوت غریبه از آشنا سرش می شود... پشت میز نشین است یا میدانی و عمل گرا... بلوچ را می شناسد و... آیا همان اندازه که می شناسد، دوست هم دارد... با

پای خودش آمده یا یک تبعیدی شرافت مندانه از مرکز است؟

خمر که پیش آمد و خودش را به نورعلی شناساند، اضافه کرد:

- اگر امری ندارید، منم برم خانه.

نورعلی سرانگشتان را زیر چانه و سپیدی ریش، مخفی نگه داشته بود. خمر دوباره

گفت:

- شما هم بفرما شام، منزل. اگه میل دارید.

نورعلی دست پایین آورد، علی عربی را صدا زد و گفت:

- منو که می گی، یعنی یه گله آدم! این جا دیگه تهران و مشهد نیس که تنها راه

بیافتم و هر طرف که دلم خواست، برم!

علی آمد. نورعلی گفت:

- علی! از این به بعد با این آقای خمر هماهنگ باش. هماهنگش کن؛ حسابی.

خمر، بوی خیالی شام خانه که می خواست آن را با صدای النگو بخورد، از دماغ اش

افتاد:

- در خدمت ام.

- بارک‌الله. حالا برو شام بخور خونه، ولی زودی برگرد.

- اصلاً نمی‌رم، حاج‌آقا!

- په یه زنگی بزن تا شام سرد نخورن.

- چشم.

- بارک‌الله.

عربی رفت توی کوک چهره سبز و تیره خَمَر: «خدا کنه بلوچ باشه تا این طوری راحت‌تر خلق و خوی بلوچ‌ها بیاد دستم.»

و پرسید:

- بلوچی شما؟

خَمَر عینک جنباند:

- من؟ نه، نیستم. شما چی؟ تهرانی باید باشی، یا مَشَدیو همشهری حاجی شوشتری.

آره؟

- نه، هیچ کدوم.

خَمَر درنگ کرد تا عربی خودش بگوید:

- سمنان.

- پایه یکم داری؟

- شما خودت فکر کنم داری که اینو می‌پرسی ازم!

- آره، ولی این‌جا بلدی راه بیش‌تر به درد مأموریت می‌خوره تا دست-فرمون و یک

و دو داشتن.

- پس هوای ما رو داشته باش. اصن برا چی پرسیدی حالا؟

- خب، محض سرگرمی. خودت گفتی که، واسه این که خودم دارمش! فقط یه کاری کن که از امشب خلق و خوی حاجی بیش تر بیاد دستم. به چی حساسه؟ تند برم؟ یواش برم؟ عادتش توی ماشین چیه؟ رادیو دوست داره؟ سی.دی دوست داره؟ کولریه یا شیشه‌ای؟ خلاصه بگو دیگه هر چی می شه گفت و هس.

عربی به چیزی به نام حس برتری جویی آنی، توی سیمای خمر نرسید:

- حالا باشه واسه آخر شب؛ فقط همینو بگم بهت که از پا میندازت! نیگا به سن و سالش نکن، صبح تا شب باید توی بیابون و کنار دستش باشی. تازه شم، راننده و اشش حکم منشی و بلدراه و معاون و پیکش هم داره!

- و اوایلا!

شام داشت حاضر می شد. نورعلی توی اتاق کناری و حال خودش بود؛ از چند دقیقه پیش. پنداری توی آن فضا و بلکه پیرامون میهمان سرا هم نباشد؛ بود و نبود. برای شام باید صدای اش می زدند و گرنه دنیا را هم بوی شام برمی داشت، باز هم بیرون نمی آمد؛ و تا پیاله ماست یک پای سفره نباشد، یک پای معده او هم لنگ خواهد زد. ماست می آید؛ با روغن زیتون. عربی آرام در اتاق را باز و آرام تر نورعلی را به پای سفره دعوت کرد. او که پشت سر عربی می آید، سربازها هم از جا بلند می شوند و دوباره می نشینند. خمر و عربی توقع داشتند سربازها سفره و شامشان را از فرمانده بزرگشان جدا کرده

و به گوشه‌ای بخزند؛ ولی نورعلی با چشم و اشاره دست، همه را به سر جای خودشان نشانند. چهره‌اش کمی درهم بود. شاید از خستگی کار روزانه باشد؛ شاید از احساس غربت که هم‌چنان روی دل‌اش سنگین بود؛ شاید هم از چیز دیگری. هر چه بود، خودم هم که دانای کل این داستان هستم، نمی‌دانم! آن‌جا هم اگر بودم، نمی‌توانستم بفهمم. آن‌هایی که عمری کنار یا زیردست‌اش بودند تا او را خوب بشناسند، نشانختند؛ چه برسد به من که تنها دو بار توی عمرش از نزدیک دیده بودم‌اش!

خمر توی دل به حرف‌های عربی فکر کرد که با توصیف‌های او درباره نورعلی، از فردا باید ترک دنیا و آخرت کند!

بیرون، شهر آرام و بی‌هیاهو، داشت شب خود را سپری می‌کرد و از نورهای مصنوعی، به مانند مشهد و تهران، خبری نبود. گرمای روز همه را از پا انداخته و خیابان‌ها را انگار ممنوع‌الورود کرده باشد. نورعلی هوای شب-گردی به سرش زده بود. خمر با دو دست فرمان‌های لوکس را گرفته و تند ولی مطمئن می‌راند:

– حاج‌آقا! گفתי اول برم کریم‌آباد؟

– اوهوم.

شام داشت توی معده‌ها هضم می‌شد. هوا جوری بود که گویی باد و تندی نخواهد بگیرد. خمر تنها یک کت نخ‌ی کازرونی به تن داشت. دوست داشت درباره لحظه‌به‌لحظه پنج شب گذشته که سر مرز دشتک و کوله-سنگی کنار این فرمانده

پیر سر کرده بود، گفت و گو کند؛ ولی دودل بود: «نه، شاید الان حاجی حال و حوصله حرف زدن درباره اون درگیری رو نداشته باشه. آخ که اگه عبدالمالک از دست حاجی در نرفته بود، امروز به ازای هر یه لاستیک از ماشین آی سپاه، یه گوسفند جلوی قرارگاه کشته بودند. شاید حاجی الان به جای این فرمون، بلیط رفت و برگشت هواپیما با خونواده به مشهد رو داده بود دستمون! شاید؛ نه، حتماً. معلومه آدم دست-ودل بازیه. با بقیه فرماندها توفیر داره. آره، داره.» رادیوی تویوتا روی موج استان روشن بود. داشت آهنگی از ساخته‌های اسدالله ملک را با صدای خوانساری توی مایه افشاری پخش می‌کرد. خواننده شعرهای معینی کرمان-شاهی را دست گرفته و گرم و پرسوز می‌خواند:

- به دورانی که شد قحط وفای دل‌ها...

خمر می‌دانست که تا زنده است، ماجرای کوله‌سنگی از یادش نخواهد رفت. این فکر را که می‌گذارم توی ذهن و سر خمر، فکر و ذهن خودم هم می‌رود سراغ گفت و گوی‌ام با یکی از آدم‌های درگیر در آن نبرد:

- «سی و پنج عضو با تجهیزات کاملی که نوع زمین منطقه بهشان جواب می‌داد، از سمت لار وارد خاک ایران شده بودند تا پاسگاه کوله‌سنگی را بگیرند. قصدشان کشتار و التهاب کردن شرایط کشور در آستان سال نو و برگزاری انتخابات ریاست‌جمهوری بود. در بین راه به‌طور اتفاقی با یکی - دو تن از سربازهای پاسگاه مرزی نیروهای انتظامی درگیر شدند. آن قدر به خودشان اطمینان و از گذشته تجربه داشتند که اصلاً

حضور یک پاسگاه مرزی برای شان مانعی به حساب نمی‌آمد! آقای شوشتری در آن ساعت توی قرارگاه قدس و زاهدان بود. خبر ورود و درگیری این گروهک که بهش می‌رسد، تحلیل می‌کند که چون حرکت این گروهک به سمت کوله‌سنگی است، حتماً نقشه‌ای اساسی در کارشان است. بلافاصله گردان تکاور را که توی زاهدان مستقر بود، ازش دستور می‌گیرد فوری خودش را به کوله‌سنگی برساند. خودش نیز از فرصت استفاده کرد تا وضعیت‌ها را بگیرد و مرزبانی را سرخط کرده و به سمت منطقه درگیری راه بیافتد. به این گردان تأکید کرده بود از نزدیک‌ترین مسیر که یک راه غیرمعمول است و نیروهای ستون از آن جا نمی‌روند، خودشان را به سر راه اشرار برسانند. تا آن ساعت، طی درگیری با نیروهای ضدانقلاب، فرمانده و دو - سه تن از نیروهای پاسگاه مرزی نیروی انتظامی به شهادت رسیده بودند. تکاوران رسیدند و یک طرف مسیر را به روی شان بستند. این جا بود که اشرار تازه احساس کردند یک مانع بزرگ و سخت تازه‌ای سر راه شان قرار گرفته که بی‌سابقه است! البته خبر داشتند که نیروهایی در منطقه باشند اما فکرش را هم نمی‌کردند این‌ها نیروهای سپاه باشند که خیلی سریع آمده و سد راه شان شده‌اند و از جرأت و جسارت جنگیدن با آنان برخوردارند! بنابراین، حرکت گروهک کند می‌شود. با هشت دستگاه خودرو تویوتا ۲۷۰۰ دو کابین از سی‌صدمتری پاسگاه لار و پای دیواره بتنی غیرقابل عبور که سه کیلومتر طول دارد، گذشته و داشتند راست و جایی که زمین شیب و از خروجی مناسبی برخوردار است، پیش می‌تاختند. از همان راه کناری پاسگاه هم توانستند عقب‌نشینی کرده و از دست

پاسدارها بگریزند. نورعلی هم بارها در حین درگیری، پشت بی‌سیم از یگان مرزبانی درخواست می‌کرد که راه فرارشان از آن معبر را ببندند؛ چرا که می‌دانست آنان از چه راهی خارج خواهند شد.

با این وجود، ضربه سختی خوردند و با دادن تلفات ده - یازده زخمی و به - جای گذاشتن چهار جنازه، از مرز گذشته و به خاک پاکستان بازگشتند؛ تنها توانستند جنازه یونس که فرمانده عملیات‌شان بود را برداشته و با خودشان ببرند.»

کریم‌آباد محله چندان دوری نبود؛ جایی پیرامون شهر زاهدان که پاره‌های ستم هم‌چنان بر پیکر مردمان‌اش دیده می‌شد. پاره‌پاره ابرها از برابر ماه لاغر آسمان گذر می‌کردند. نه آدم‌های‌اش باد به غبغب داشتند و نه چون افتادگان پاورچین‌پاورچین راه می‌رفتند. روزها، توی کوچه‌های‌اش، لشگری بی‌پایان از کارگراها، بچه‌های ریز و نیالوده به آراستگی تمدن، پی هم و پی زندگی رفت‌وآمد می‌کردند. نگاه‌شان که به غریبه‌ها و خودروهای درحال‌گذر می‌افتاد، دیگر چشم‌شان دست‌بردار نبود.

نورعلی آن شب شاهوزهی را صدا زده بود تا به خانه‌ای با یک لامپ روشنایی و شش دختر، سری بزنند. خودش گفته بود که به هواداری بلوچ آمده؛ پس از همان شب می‌بایست ادعای خودش را ثابت می‌کرد. نازکان را باید غم‌گران‌باران باشد؛ و اگر نباشد، باید از پارسایان مدد گرفت.

شاهوزهی، مثل پسری سرب‌راه، توی‌های‌لوکس دوکابین پشت سر نورعلی نشسته

و آرام و به دل خواه و یا در پاسخ به نورعلی، سخنی می گفت: «بله، حاجی! کار
بیش ترشون سوزن زنیه... بیش تر زن ها هم کار توی خونه دارن... آدم های افتاده و
دست و پابسته ای هستند... داغ زندگی به تن و روان یکی یکی شون نشسته... رسیدگی
بهشون نمی شه؛ البته بیش تر به خاطر اینه که آدم های قانع و کم توقعی هم هستن...
سواد مواد هم که نگو...»

نورعلی دوست نداشت چیز بیش تری بشنود؛ به ویژه چیزی درباره فساد. خون
به اندازه کافی توی دل اش جمع شده بود.

پایین که آمدند، سرش دوآر برداشته و کوچهای در میانه خمیده و در انتها تاریک،
مغزش را تاب می داد. شاهوزهی پیش رفت، در خانهای را زد، زنی با تانی و افتادگی از
پشت در پدیدار شد، تعارف زد، نورعلی خودش را پیش انداخت و داخل رفت:

- سلام... این جا چه کار می کنید؟ منظورم اینه که کارتون چیه؟

- این جا خانه ماست، زندگی می کنیم.

- با چه؟ با چه زندگی می کنید؟ با چی زندگی تون رو می گذرونید؟

- سوزن زنی.

- با چند نفر؟

- با هر شش دخترم. یتیم اند.

قلب نورعلی به آستانه کام اش آمد. سبیک گلوی اش خیال پایین رفتن نداشت و

همان تنگ چانه چسبیده بود به اوج حلق:

- درآمد چی؟

- ماهی شصت - هفتاد تومان.

- همین؟!

- همین. همان.

- بقیه‌اش؟ بقیه خرج و مخارج؟

- بقیه‌اش شکر خداست.

- یعنی غذا هر روز به اندازه کافی دارید؟ مثلاً الان شام دارید؟

- غذا هم اگر باشه، می‌خورم اگه نباشه، نمی‌خوریم.

- الان؟

- الان نداریم؛ همون ناهار خوردیم. یه روز داریم، یه روز همون ناهارش رو هم

نداریم و دخترآم سر گرسنه روی زمین می‌گذارن و می‌خوابن.

- با چی کار و بارتون بیش‌تر می‌گیره؟

- خب، اگه چرخ داشته باشیم که خیلی راحت‌تریم.

- همین؟

- همین. همان.

- رقم چرخ‌ی که می‌خواید چه قدره؟

- حدود سی صد - چهار صد تومان. خب، اگه یه وام بتونیم بگیریم، خیلی بهتره.

- همین؟

- همین. همان.

نورعلی پیش خودش گفت که وام دیگر چیست؟! آن هم زیر یک میلیون!

عربی را صدا زد:

- علی! پانصد بذار توی پاکت.

بقیه‌اش را دیگر علی خوب از بر می‌دانست.

نورعلی چشم‌هایش را گذاشت روی تابهٔ سرد و نرم هر دو شست دست-های‌اش. پنداری لفل روی حلقه‌ها ریخته باشند. خودش را جمع و جور کرد، گوشی تلفن همراه را از جیب پیراهن درآورد و این متن را نوشت:

- من الان جایی هستم که شام ندارند بخورند و خدا را شاکرند، آن وقت شما توی قرارگاه گاهی از نوع غذای سپاه و کسری سالادش می‌نالید و گاهی گله می‌کنید که چرا دیربه‌دیر می‌آید! نیستید این‌جا تا ببیند من توی خانه‌ای آمده‌ام که حتی شام شب ندارند و گرسنه می‌خوابند!

سپس رو به شاهوزهی کرد:

- داشتن وابستگی به زندگی و خانواده، خوبه؛ ولی این‌جا وابستگی به چی؟! خیلی

سخت‌شونه.

شاهوزهی که احساس می‌کرد برابر یک کوه ایستاده، گفت:

- حاجی! عادت دارند. من که به شما عرض کردم کم‌توقع هستن. این زن رو دیدید؟

راحت می‌تونست بگه که دو - سه دستگاه چرخ نیاز داره و کارش با کم‌تر از چهار - پنج

میلیون تومان راه نمی‌افته؛ ولی نگفت! قناعت-اش حریف نیازمندیش شد.

- اگه فقط همین یه خونواده این جورى بود و بس، نمی‌گفت هم بهش کم‌تر از این نمی‌دادیم امشب.

- حاجی! شما خیلی لطف داری، ولی کجا بودی تا حالا؟! چرا دیر اومدی به سراغ بلوچ؟! ما که حس می‌کنیم این‌جا انقلاب سال پنجاه‌وهفت نیومد، با اومدن شما اومد! یعنی بعد سی‌سال.

نورعلی قدم می‌زد، بچه‌هایی راسته‌پوش توی تاریکی، سپاهی‌ها را که می‌دیدند، از برابرشان می‌گریختند. نورعلی توی دل‌اش گفت:

- کاری می‌کنم که به جای فرار، استقبال‌مان هم بکنند، دنبال‌مان هم بدونند. این‌ها حق‌شان است که همه چیز از ما بخواهند. این‌ها نخواهند، که بخواهد؟!

همین را برای شاهوزهی و یکی - دو بلوچ همراه‌اش، بدون تأکید روی واژه‌ها، تکرار کرد تا فقط دور و بری‌های‌اش آن را بشنوند:

- کاری می‌کنیم که به جای فرار، استقبال‌مون هم بکنن، دنبال‌مون هم بدونند. این‌ها حق‌شونه که همه چی از ما بخوان. این‌ها نخوان، کی بخواد؟!

سپس دوباره ایستاد، دست‌های‌اش را از پشت به هم داد و با صدایی کلفت ولی ملایم اضافه کرد:

- البته اگه حسودها بذارن؛ داخلی و خارجی؛ بلوچ و غیربلوچ.

شاهوزهی نجواکنان گفت:

- البته؛ ولی بلوچ حسود نداره، چیزی برای حسادت نداره، بلوچ دشمن داره، چون چیزی برای دشمنی داره، چون عشق به خاک داره، چون خاکش مادرشه. نورعلی بار دیگر دست راست را آزاد کرد، به سویی کش داد و صدا زد:
- آقاخمر! روشن کن برویم.

مچ خمّر از کنار فرمان تکانی خورد، های لوکس روشن شد و نورعلی و عربی بالا پریدند. لب‌های نورعلی چنان روی هم فشرده شده بود که عن-قرب یک‌دیگر را له و نابود سازند. شاهوزهی که کنار دست عربی نشست، نورعلی برگشت و گفت:
- البته حسودها هم آگه نذارن، ما کار خودمون رو می‌کنیم. ما فقط یه دشمن مشترک داریم.

شاهوزهی خواست بپرسد که چه کسی؟ ولی نورعلی خودش ادامه داد:
- جهل. جهل. باید با جهل بجنگیم. دشمن هم سوار همین جهله؛ جهل و کینه خودش و جهل مردم.
شیشه های لوکس را پایین آورد، نفسی تو داد، چشمی به نقطه‌ای نامعلوم از فضای شهر دوخت و ساکت ماند. هوای شامگاهی طوری بود که گویی از روی بهار پل زده باشد تا خودش را به تابستان برساند:

- آقاخمر! قرارگاه.

- چشم، حاجی!

- نه، یه جای دیگه هم بریم. آقای شاهوزهی! یه لیست از خانواده‌های بی‌سرپرست

شاهوزهی‌ها برام درآر. فرقی هم نمی‌کنه، شوهر و سرپرست-شون اعدامی باشه، شهید باشه، خلاصه بی‌گناه و گناه‌کار، هر چی هست، تا فردا برسون دستم. الانم بریم سراغ یکی‌شون. سراغ داری دیگه؟ هان!

محمد شاهوزهی خودش را از پشت به صندلی نورعلی نزدیک کرد:

- فراوون.

- پس یه آدرس بده بریم. فکر کنم بشه براشون اجالتاً و موقتاً یه سبد کالا در نظر گرفت؛ البته بی‌هیاهو و منت.

- حاج‌آقا! خیلی‌اند.

- حالا شما هم دیگه امشب بیش‌تر از این نمک رو زخم ما نپاش!

- خیلی‌اند، حاجی!

- شما داری ما رو از چی می‌ترسونی؟! پایین‌بودن قدرت و اختیارمون یا یه چیز دیگه که ما نمی‌دونیم؟!

- از شمار خانوارهای بی‌سرپرست و نیازمند.

... -

شب‌های بعد که سر نورعلی به کارهای مهم‌تری گرم شد، صادق را می‌فرستاد تا توی تاریکی خودش را به خانه‌های آدم‌های مستمند و ستم‌دیده برساند، خوراک و پولی بدهد و بی‌سر و صدا به قرارگاه بازگردد. صادق که احساس می‌کرد محبت و دل‌بستگی نورعلی به بلوچ گل کرده، سازش‌پذیر و بی‌طعنه شده بود و هم‌چون

عضوی مطیع، بسته‌ها را پخش می‌کرد.

روزی فرشاد را کناری کشید و گفت:

- بیا معقولانه درباره کارهای حاجی حرف بزنیم.

فرشاد نگاهی به کفش‌های صادق انداخت، خنده‌ای کرد و گفت:

- توی بازار رسولی کفش‌های به‌دردبخور زیاده؛ بازار شامه!

صادق نگاه‌اش را به زیر افکند:

- همین دیگه! پا واسمون نداشت. ناسلامتی ما اومدیم این‌جا تأمین امنیت، ولی

کارمون شده علی‌بازی!

- تو که تا دیشب پاکار بودی، کم آوردی؟!!

- نه.

سپس توی شلوغ - پلوغی انتهای غذاخوری قرارگاه، صدای‌اش را پایین‌تر آورد و

با لحنی تقلیدآمیز از یک دختر بچه بلوچ، اضافه کرد:

- ... ما شش ماهه شیر و برنج نخوردیم، مهم نیست، ولی بدتر این‌که کلاس درس

نداریم، پولش رو هم نداریم که بریم جای دورتر مدرسه!

فرشاد فاشق را روی میز گذاشت، غرق چشم‌های سرخ صادق، در پشت آن

عینک فتوکرومیک شد و ساکت ماند. صادق دل‌اش می‌خواست بسیاری از دوستان

و همکاران‌اش در پایتخت، با تمدن شهری قطع رابطه کرده و به داد مستمندان جنوب

شرق برسند:

- من اگه چند شب دیگه همین طوری برم و پیام، می ترکم!

و برخاست. فرشاد هم به دنبال اش راه افتاد:

- بیا، بیا بشین و پرچانه گی کن. من بدتر از تو. منم خیلی وقته تسلیم این حس و حال خودم شدم ولی چه کنیم! فکر می کنی حاجی شوشتی خودش خبر نداره! فکر می کنی دل خودش خون نیس! منم هر شب موقع خواب این فکر آتوی کلمه تاب می خوره.

صدای آرام ولی آزاردهنده تپش قلب، از سینه صادق برخاست. باید می رفت. باید می رفت به فضایی که سقف نداشته باشد، خورشید روی سرش گرم و سخت بتابد و بلکه این فکرها را از کله اش بخار کند.

دور و تابی توی قرارگاه خورد ولی از کله داغ اش بخاری بلند نشد: «نه، من که می دونستم این فقط یه مأموریت نیس. من که می دونستم این جا مهمونی نیس. من که ... پس چرا این فکر آ دست از سرم بر نمی داره! کاری که حاجی توی این سرزمین پیش گرفته، بتون هم می تونه انجامش بده؛ یعنی باهاش خونه بسازه برای مردم کپرنشین و بی خانه مان ها. وقتی سقفی بالای سر آدم نباشه، آرد و برنج به چه دردش می خوره؟!»

گوشی تلفن همراه اش به صدا درآمد. محمد از مشهد پشت خط بود:

- سلام آقا صادق!

- سلام، آقای آراسته! چه خبر؟

- ... بسته‌هایی که حاجی شوشتری خواسته بود، آماده کردیم تا بفرستیم.

- دمت گرم. چندتایی هس؟

- فعلاً دو - سه هزار تا. کیفو مدادو دفتره.

- کیفو مدادو دفتر؟

- بله.

- باشه. به حاجی می‌گم. چشم...

امان از دل صادق: «حالا کی می‌خواد اینا رو پخش کنه؟! مگه یکی - دوتاست!»
بادی که از سوی زابل می‌وزید، در آسمان زاهدان می‌پیچید و درختان زیتون و نخل
و اکالیپتوس قرارگاه را نوازش می‌داد. پرنده‌ای در فضا پر نمی‌زد. نسیم خنک حریف
گرمای زودرس تابستان نمی‌شد. عربی از بازار موز چابهار خرید و داشت یکی به
یکی میان سربازها پخش می‌کرد. صادق صدای اش زد:

- علی! حاجی کو؟

- توی مهمون سرا.

- بریم پیشش.

- برو، اومدم.

توی میهمان سرا، کولر گازی داشت خودش را خفه می‌کرد تا حریف گرمای روز
شود. نورعلی گوشه‌ای لمیده و عرق تفکر بود. حس می‌کرد همانند رودخانه‌ای که
بیش‌تر و بیش‌تر در اعماق خودش فرو می‌رود، در راه رسیدن به دریای پیری جا مانده؛

رودخانه‌ای که میان صخره‌های زندگی، فشرده شده و پیچ‌وتاب خورده باشد. معلوم نبود که چه مقدار می‌تواند سختی فرماندهی جنوب شرق کشور را تحمل کند! صادق از راه رسید، سراپای اش خسته ولی تروتمیز بود، نهار خورده و خون زیر پوست سبزه‌اش دویده و می‌توانست پی فرمان تازه‌ای از نورعلی برود:

- حاجی! آراسته از مشهد تماس گرفت. بسته‌ها رو حاضر کرده.

- خب، خدا خیرش بده. خدا به شما هم خیر بده؛ همه‌تون. بفرسته دیگه، بگو بفرسته. زنگ بزَن. نه، بذار دارم می‌روم سراوان، خودم توی راه باهش تماس می‌گیرم. این طوری بهتره.

- باشه، حاجی!

صدایی آرام از خنده روی لب‌های نورعلی ساز شد. برخاست، پدر، عمو، برادر و مادر خود را از ذهن دور ساخت و گفت:

- آقاصادق! خمر و عربی رو بگو حاضر شن.

آفتاب چنان بر دشت و کوه‌های پرت، کم‌رو، سیاه و پراکنده پیرامون می‌تابید و زمین و زمان را روشن ساخته بود که پنداری خورشید تا هزارپایی، بالای سر راه جکی‌گور به سراوان پایین آمده باشد. حتی جانوران خون‌سرد نیز از گرمای نیم‌روزی می‌گریختند. لاستیک پهن تویوتا استیشن ۴۵۰۰ پشت سر، چند دقیقه پیش از فرط گرما ترکیده و توی سراب بیابان گم شده بود. خمر که این را می‌دانست، فرمان را دو دستی چسبیده

و بالای نود کیلومتر سرعت نمی‌رفت تا خودش هم گرفتار چنان بدبختی و بلایی نشود. نورعلی می‌گفت:

- بهتان گفته بودم، نیتروژن بزنیید تا لاستیک خنک و نرم بماند.

خمر این را هم می‌دانست؛ حتی گفته بود:

- حاجی! شهرهای بین راه پمپ نیتروژن نداره و اگر پنچر کنیم، مکافات می‌شود برامون. فقط زاهدان داره.

نورعلی هم پاسخ داده بود:

- اگه پنچر کردید خدانا کرده که خب، اون وقت باد معمولی بزنیید. مشکل تون فقط کم‌بادشدن لاستیک‌هاست که اگه اون هم پیش اومد، کلاً بادش رو خالی کنید و باد معمولی بزنیید. باشه تا ان شاءالله چند دستگاه پمپ نیتروژن توی جاده‌ها راه بندازیم. خمر دیگه چیزی نگفته بود.

عربی روی صندلی پشت های‌لوکس نشسته و آرام چشم به نیم‌رخ و دهان گرمی نورعلی دوخته بود که کتاب می‌خواند، خاطره می‌گفت، دستوری می‌داد و یا با بی‌سیم و تلفن گفت‌وگو می‌کرد. دل‌اش می‌خواست نورعلی درنگ کند، سر بچرخاند، او را توی چشم بگیرد و چیزی ازش بپرسد؛ حتی بگوید: «علی! باز چه مرگت شده؟ دلت هوای خونه رو کرده و دوباره برا خانمت گرفته؟!» عربی هم بگوید که خیر نگران خود شما هستم که تهران و مشهد را رها کردی و آمدی این‌جا و یک‌جا بند نمی‌شوی و یک دقیقه هم به خودت فرصت سرخاراندن نمی‌دهی! نورعلی هم بگوید: «غلط

کردی، پدرصلواتی! خودش دلش گرفته و تنگ شده، منو بهونه می‌کنه و گول می‌-
 خواد بزنه!» خَمَر این را هم کمابیش می‌دانست. شش ماهی می‌شد که نورعلی و عربی
 شده بودند هم‌سفر و هم‌نشین بیش‌تر ساعات شبانه‌روزی او. توی قرارگاه، توی شهرها
 و روستاها، جاده‌های خاکی و آسفالته، مرز... این مرز لعنتی... مرزی که کلمه طولانی
 برای‌اش کم است... مانند جاده‌های شهرها و روستاهای دورافتاده... نه سر دارد و نه
 ته... ابتدای‌اش شر و خطر است و آخرش... آخرش جهنم؛ با آن کوه‌های خشک،
 سنگی، کچل، کمین-گاه آدم‌های خطرناک و مسلح، قاچاق‌چی‌ها و گروهکی‌های
 بی‌رحم و جانوران نیش‌دار. کوه‌هایی که هر دم آدم را به یاد خانه و خانواده‌اش دل-
 تنگ می‌سازد و بهترین جای‌شان روستاهایی است که خرما و کمی آب خوردن دارد.
 چیزی هم برای شکار ندارد.

ناگهان نورعلی با دهانی باز و طوری که نیمی از جمله‌اش را پیش از آوردن عربی
 توی قاب چشم‌های‌اش گفته بود، تمام‌رخ برگشت:
 - علی! ساکتی.

عربی آمد کمی خودش را جابه‌جا کند و با آن دل زیرورو شده چیزی بگوید که
 نورعلی ادامه داد:

- غصه نخور، خانمت هم خدا داره؛ یه خدای بزرگ.

- بله، خدای بزرگ. یه خدای بزرگ که شیطون هم به خودش نمی‌تونه این اجازه

رو بده که به بزرگیش شک کنه.

توی جمله نورعلی نوعی حالت آمرانه وجود داشت که گویا بارها این حرکت را برای عربی انجام داده و هر بار هم از او اطاعت دیده باشد.

لحظه‌های مانده تا سراوان، از شماره نمی‌افتاد؛ هم‌چون کیلومترهای راه که تمامی نداشت. نور خورشید روی چهره‌های تیره‌زنانی که خودشان را درون قاب‌های مشکی نگه داشته بودند، سخت کوشی و بردباری را به یاد نورعلی و همه غریبه‌هایی که با دو دست‌گاه خودرو دنبال خودش راه انداخته بود، یادآور می‌شد. زن‌ها پیاده و آرام به موازات راه آسفالت‌گذر می‌کردند تا خودشان را از روستایی به روستایی دیگر برسانند. در پی‌شان پیرمردی کرباس‌پوش روان بود. مرد که آخر همه راه می‌رفت، پیش خودش گفت که باز هم فجرها! لکن با تعظیمی مؤدبانه که باعث خجالت نورعلی شد، برای خودروهای نظامی دست بلند کرد. نورعلی به چهره‌پرچروک پیرمرد بلوچ، با آن ریش مشکی و بلندش، خیره شد:

- بزن بغل، بیا کنار.

خمر پنجه‌پاهای‌اش را جنباند:

- چشم.

قلب پیرمرد داشت می‌ایستاد. زن‌های چلوارمشکی‌پوش به راه‌شان ادامه دادند.

نورعلی شیشه در‌های لوکس را پایین آورد:

- سلام، حاجی! خسته نباشی، چرا پیاده؟

- سلام. پا برای همین است دیگر. از این نعمت خدا پس کجا کار بکشیم؟! عادت‌م

داریم.

دستاری قهوه‌ای از پیراهن سراسر سپید پیرمرد آویزان بود که نورعلی نیم‌نگاهی به آن انداخت. پیرمرد هم چنان دست‌پاچه بود. ریش و رخسارش چنان بود که گویی همه را با یک پودرزن بزرگ، تیره کرده باشند؛ چندان که دندان‌ها و سپیدی چشمان‌اش، چون نقاطی روشن، می‌درخشیدند. نورعلی دست دراز کرد ولی پیرمرد تیز چنگی کرد و آن را توی هوا قاپید و بوسید. نورعلی آمد آن را پس بکشد. دیر شده و پیرمرد بلوچ غافل‌گیرش کرد. پیاده شد، آب تعارف زد و درآغوش‌اش گرفت:

- کار چه داری؟ پدرجان!

- بزداری، کشاورزی و سببافی.

پیرمرد آب را نپذیرفت. نورعلی دست پس کشید و خودش از بطری نوشید. چشمان پیرمرد هم چنان اعتماد کم داشت. ارادت خودش را نیز از روی چیزی شبیه به عادت یا عملی ناخواسته انجام داده بود. نورعلی از پس کله پیرمرد، به ماه شب که توی آسمان روز چون خالی نقره‌ای دیده می‌شد، چشم دوخت. ماه او را به یاد روزی انداخت که خودش یک نوجوان چوپان و دارای چند آرزوی دم‌دستی بود. دل‌اش می‌خواست پیرمرد بلوچ هم چنان او را به گذشته‌اش بازگرداند و با گفتن کلمه‌ای به همان لهجه بلوچی، جادو کند و نورعلی را پس بفرستد به ینگجه که چنان دورافتاده بود که نوجوانانی هم چون نورعلی را از سفر و مهاجرت می‌ترساند. و اگر می‌رفتند، اگر از روستا بیرون می‌زدند، روزگار برای‌شان چنان بود که می‌توانست سخت پشیمان‌شان سازد.

تنها با عشق، با نیروی عشق می‌شد هر زحمتی را به جان پذیرفت و رفت. نحوه بیان پدرش را به خاطر آورد که هر بار او را توی خانه می‌دید، به روی صندوق چه چوب‌گردو می‌کوبید و می‌گفت:

- چشم‌های دنیا بهت بخنده، بابا! نورعلی! چشم نخوری.

و نوجوان‌اش را به هم‌سر خود نشان می‌داد:

- خانوم! باخ بیر!

نورعلی گفته بود:

- آجان! ایستیئیرم گدم ایشم دالینجان.

- چه کاری؟ توی محله هزارپاها کفاش بشی مثلاً؟! پسر شیخ فرج‌الله توی همین

ینگجه هم بمونه، کار براش هست. این همه عمر من سر کردم توی این دهات، تو

چرا نه؟ تو که پسر شیخ فرج‌اللهی؟!

نورعلی در آن روزها، داشت مظهر یک قدرت طبیعی می‌شد. پرسیده بود:

- مگر ینگجدن گتماقین خطری واردی؟

- نه؛ ولی این خطر، با ارزش رفتن، رقابت می‌کنه. اصن می‌چربه بهش.

نورعلی دیگر مرد شده بود. شیخ فرج‌الله ناچار بود زودتر از موعد به این باور برسد که

پسرش مرد شده؛ یک مرد که نماینده زمان و طبیعت روزگار خودش است.

مادر خودش را پیش انداخته بود:

- آشیخ! گوی گتسین خطر سین.

شیخ فرج‌الله با پرحوصله‌گی پرسیده بود:

– اگه ائلمسین؟

– واسه خطر کردن زوده ولی اگه خطر نکنه، رنج موندن مغلوبش می‌کنه.

– آره، عشق رنج خطر کردن و سفر کردن رو آسون می‌کنه واسش؛ اما این که عاشق

نشده، فقط زودتر از هم‌سن و سالاش جوون و رشید شده.

رنج در انسان باید با صبر کنار بیاید تا به عشق رسید؛ همانند میکروارگانسیم‌هایی

که شرایط دشوار را توی کم‌رطوبت‌ترین نقاط زمین دوام می‌آورند تا بدون این که دیده

شوند، بر جهان هستی تأثیر بگذارند.

شیخ دوباره گفته بود:

– بمون، پسر! نورعلی! ابر هر چه بالاتر بره، پرآب‌تر هم می‌شه.

نورعلی دست به شانه و پشت پیرمرد انداخت تا با هم راه رفته و روی پشت‌های

بنشینند. پارچهٔ شال به طرز ناراحت‌کننده‌ای روی سر پیرمرد تکان می‌خورد و یکی

از چشم‌های‌اش را پوشانده بود. همان‌طور که راه می‌رفتند، یکی از پلک‌های پیرمرد

می‌زد. دقت و تمرکزش رو به کاهش گذاشت. تنها می‌توانست استخوان آرنج و

سنگینی پنجه دست راست نورعلی را بر شانه خود حس کند. سپس نگاهی به نیم‌رخ

نورعلی انداخت: «نوش دارو بعد مرگ سهراب آمدی!» سرانجام نورعلی به جلو خم

شد، روی برآمدگی زمین کنار جاده نشست، جا برای پیرمرد باز کرد، خندید و گفت:

- در جان و در دلی و دل و جان از تو بی‌خبر.

پیرمرد توی دل به نیم‌بیت نورعلی موسیقی بخشید و نگاهی به پیرامون انداخت: رنگ‌ها به سر جای خودشان بازگشته بود. احساس کرد روی لژ نشسته و می‌تواند به همان راحتی با این هم‌نشین غریبه گفت‌وگو کند:

- این‌جا آدمای توی دو دنیا متفاوت زندگی می‌کنن؛ دنیای شرم و حیای دین و ناموس و سفارش رسول‌الله صل‌الله علیه و سلم به قناعت و رعایت سنت نبوی و دنیای نداری و خطر و کمبود امکانات و بهداشت و هزار چیز دیگه.

صدای پیرمرد، طویل و بلندتر از آن‌چه که به طور طبیعی می‌توانست باشد، توی گوش نورعلی طنین گرفت. نورعلی گفت:

- مجبور نیستید اونا رو با هم یکی کنید.

- نه؛ ولی این رو ما متوجه هستیم، بچه‌هامون زیاد متوجه نیستن!

- ما هم اومدیم با خدمت صادقانه، همین رو متوجه همه کنیم. روستا به روستا و طایفه به طایفه داریم می‌ریم تا هم‌دلی و سازش به‌وجود بیاریم.

- ان‌شاءالله.

پیرمرد دست‌ها را از زیر دستار بیرون آورد، رو به آسمان گرفت و ادامه داد:

- بلوچ همین یک‌دلی رو کم داره و گرنه شما آدم بهتر از بلوچ روی زمین پیدا نخواهید کرد.

نخلی خمیده در آن نزدیکی، به مانند یک نگهبان در کنار جادهٔ جکی-گور، ایستاده

بود. نورعلی که تا یک آدم روستایی و پاک سرشت می‌دید زودی به خود همیشه‌اش باز می‌گشت، نخل را به پیرمرد نشان داد:

– امیدوارم مثل این نخل از بار و برکت زندگی پیر و خم بشیید، نه از محنت و درد روزگار.

و برخاست، خودش را تکاند، دست پیرمرد را گرفت و همین که قامت راست کرد، رو و ریش انبوه‌اش را بوسید و به طرف های‌لوکس بازگشت. پیرمرد که دوباره راه‌اش را در پی زنان در پیش گرفته بود، بلندبلند خواند:

– عطار اگر چه نعره عشق تو می‌زند

هستند جمله نعره‌زنان از تو بی‌خبر

نورعلی درجا ایستاد، روی برگرداند، لبخند عمیقی بر لب نگه داشت و نشان داد که کنایه او را به خوبی گرفته و درک کرده. پیرمرد بلوچ گمان برد که نورعلی مجذوب دست‌های استخوانی، دست‌تنگی و سادگی او شده؛ پس همان‌ها را بالا آورد و میان خودش و او نگه داشت:

– آقا! از ما که گذشت، به داد بچه‌های ما برسید که مثل ما نشن توی این مملکت که بلوچ تنها و رها مانده.

نورعلی که با آن قامت و بلندا و تجربه داشت چون سربازی نارنجک-خورده از درون به زمین می‌افتاد، گفت:

– فقط با همت خود شما مردم محلی می‌شه کاری کرد، امیدتون فقط به خدا

و دست‌های خودتون باشه. من حتی امنیت منطقه‌تون رو هم می‌سپارم به دست خودتون.

توی های‌لوکس، خمر داشت هم‌چون آموزگاری که دانش‌آموزی غریبه و نوآموز گیرش آمده باشد، از سر تفنن به عربی می‌گفت: «... علی! توی این جاده‌ها، هم‌چین باید پشت فرمون بشینی که کمرت رو صندلی درد بگیره. خشک و حواس جمع. هر تپه و گردنه و پیچی هم، به چشت باید خطر بیاد...» عربی چشم از نورعلی برداشته و به رادیو گوش می‌داد، نه حرف‌های خمر: «... اسکات با گلا دیاتور و هنر‌نمایی راسل کرو، توانسته پنج جایزه اسکار را درو کند...» پیش خودش گفت که اگر نورعلی اسکات فیلم‌ساز را جنوب‌شرق ایران دعوت می‌کرد، بلکه بهتر هم می‌تونست تنهایی و فراموشی بلوچ را به دنیا نشان دهد.

دویست کیلومتر جلوتر، نورعلی روی دماغه‌ای سنگی از مرز رفت تا غروب خورشید را تماشا کند. ساعتی پیش به زیردستی که ازش دو روز مرخصی درخواست داشت، گفته بود:

– مرخصی بگیری که کجا بری؟! خدا همین جاست. این جا به خدا خیلی نزدیک‌تره. زیردست که خودش نصفه – نیمه بلوچ بود، گفته بود:

– حاجی! زن پابه‌ماه دارم و گرنه اسمم واسه حج دراومد ولی به‌خاطر این مأموریت

قیدش رو زدم.

نورعلی دیگر دهان‌اش بسته شده بود، دست برد توی جیب، چیزی به عنوان هدیه که نمی‌دانست چه مقدار اسکناس است درآورد و رو به او گرفت و تیز و پنهان گذاشت کف دست‌اش:

– خدا به همراهات، ولی وای به حالت اگه بدون شیرینی برگردی‌ها! اینم بگیر.

حالا داشت در فروغ ارغوانی آفتاب دماغه جنوب‌شرقی ایران، به روزهای بعد فکر می‌کرد. نمای روستایی از دوردست، جای امیدوارکننده‌ای را نشان می‌داد. روستا، پوشیده میان نخل‌های سخت‌سر، پیر، کج و صاف، سبز زیتونی و کمابیش خمیده، به نورعلی می‌گفت من برای کسی که به قصد خدمت و آبادانی به پیش می‌تازد، میوه‌های تازه، نرم و ارزش‌مند خواهم ساخت. اما همین که به سوی روستا روانه شد، دل‌اش گرفت: جایی به دور از تازه‌های زندگی بود. الله‌داد کناری ایستاده و چون دیگر بچه‌ها نگریخته بود. نورعلی به این نوجوان یازده‌ساله خیره شد. الله‌داد هم نگاه او را پاسخ داد. نورعلی نگاه‌اش کرد. الله‌داد هم‌چنان. نورعلی سلام داد. الله‌داد هم‌چنان ساکت بود. نورعلی خندید. الله‌داد... آمد بگریزد. نورعلی دست دراز کرد:

– آب خوردن میاری برای عمو؟

الله‌داد ساکت و خشک ماند. نورعلی اگر تصنیف بیات اصفهان را هم با شعر «بوی گل و بانگ مرغ برخاست» می‌خواند، باز هم الله‌داد با خوی غریبه‌گریزی، دل به او نمی‌داد.

جای ساده، آلوده به گرد خاک‌های روان، دور از هیاهوی زندگی و در عین

حال باصالتی بود. از داخل روستا بخشی از نخلستان را می‌شد دید که مردانی به بازسازی اش سرگرم هستند. سرانجام الله‌داد، نه به‌حالتی که حرفی برای گفتن داشته باشد، چیزی زیرلب به زبان بلوچی راند و دوید.

رفت و با بطری پلاستیکی آب خوردن بازگشت. نورعلی ظرف را گرفت توی لیوان شیشه‌ای که الله‌داد با لرز توی دست داشت و ریخت، نوشید و گفت:
- نه، آب خوبیه. بد نیس.

پیکر ریزه و چهره‌الله‌داد نمادی بود از تطبیق انسان با محیط سخت‌گیر، گرم و خشک جنوب شرق و دورافتاده ایران که با فعالیت‌های دیگر مردمان دیارها سختی‌چندانی نداشت. انگاری کسی را دیده باشی که از انقراض جان سالم به‌دربرده و توانسته با کم‌ترین امکانات حیات طبیعت و زندگی، هم‌زیستی پیدا کند. در چنین طبیعت سخت‌گیر و تنگ‌دستی، برخورداربودن از جسمی کوچک و چالاک، برجسته‌ترین عامل بقاست. آنان خیلی زود برای ماندن و ادامه زندگی، شریک خود را برمی‌گزینند. بهترین ویژگی‌شان، عدم مهاجرت است: «خاک ما وطن ما.»
این شعار بلوچ است.

توی چشمان نورعلی، چند ویژگی بارز و منحصربه‌فرد دیگر هم در الله‌داد برای مواجه با شرایط سخت زندگی نمایان بود: آمادگی برای ورود زودرس به بازار کار، نگه‌داشتن روحیه مردانگی و شجاعت موروثی. اگرچه با این وضعیت، بار مسؤلیت بزرگ کردن پسر بچه‌ها و بلکه دخترها خیلی زود از دوش خانواده‌های روستایی بلوچ

برداشته می‌شود، ولی آسیب‌پذیری چیزی انکارناپذیر و نامحدود است که اغلب این جابه‌جایی مسؤولیت، با دل-خراشی همراه می‌گردد.

نورعلی بطری نیمه‌خالی را به الله‌داد برگرداند و پرسید:

- گفتی اسمت چی بود؟ ها، اصلاً اسمت رو به ما نگفتی، پسر!
- الله‌داد.

- خب، الله‌داد دوست داری چی کاره بشی وقتی بزرگ شدی؟

الله‌داد فضای خالی بطری را کمی فشرد، خودش را توی چشم‌های نورعلی فرو برد، دست‌ها را به جامه خاکستری نیمه‌چرک بلوچی چسباند و پاسخ داد:

- دوست دارم یه تویوتا ۲۰۰۰ بخرم و باهاش سوخت جابه‌جا کنم!

نورعلی توی دل گفت که خاک بر سر ما اگر آرزوی این بچه‌بلوچ از الآن قاجاق

گازوییل و بنزین به آن سوی مرز باشد! «نورعلی بجنب. روزها دارن می‌آن و می‌رن و فرصت آرو هم با خودشون می‌برن.»

نت نت شاهد

۶

آبگیرها شبکه‌ای از واژه را به‌وجود آورده بود. دسته‌های پرجمعیتی از پرنده‌های شناگر به‌طور موقت دور از روستا فرود آمده و آب‌تنی و شکار می‌کردند. نورعلی که لحظاتی پیش چشم از مرغابی‌ها برداشته و وارد سرچنگان شده بود، صدای‌شان را هم‌چنان می‌شنید: «این یه عصره؛ آغاز یه عصر برای بلوچ. اگه منم خرابش کنم، دیگه محال کسی بتونه به وضعیت عادی برش گردونه؛ چه برسه به این که بتونه درستش هم بکنه!»

صبح همین روز، روستای سرچنگان را چون نقطه‌ای سیاه روی نقشه بخش سیرکان دیده بود، انگشت بالای‌اش گذاشته و به سوی شمال کشید تا از سیدحسن بپرسد:

– سید! از این‌جا، سه‌راه اشرار، گذار بلبل، بم‌پشت، گردنه ناهوک، کشتگان، روتک، پاسگاه شمس‌ر و سه‌راه نرم دیدن می‌کنیم.

سید که یک آن خیال برش داشت که نورعلی خودش هم نمی‌داند چه می‌گوید،

گفته بود:

- حاجی! به طول و عرض جغرافیایی، یعنی یکصد و هفتاد کیلومتر مربع! یعنی دو روز گشتن؛ اونم توی این گرما و زمین! خطرش حالا بماند.
نورعلی انگشت روی نقشه کشید و کشید و به سراوان و محل حضور خودش رسانده و گفته بود:

- باشد. تو فکر کردی چی؟ تازه نه با ام.آی.اف ۱۷ بلکه قراره زمینی و با شاسی بلند بریم! اگه برای این بلوچ نمیری، دوستت هم نخواهند داشت. من هم قسم خوردم برای خودم سر شیفت حرم رو به ضریح جدّت.

کنار برکه و کمی دورتر، نخلستان کم‌سایه‌ای بود؛ با این حال نورعلی ترجیح داد حرف‌های بزرگ سرچنگان را طوری بشنود که برای خودش از یک نخل صدساله تکیه‌گاه و سایه‌بانی ترتیب داده باشد. نشست و پشت به دندان‌های تنه داد، دست چپ را موازی با زمین و روی زانو گذاشت و چشم به کرت‌های نیم‌وجبی خاک نخلستان دوخت که پر از گونه‌های حبوبات و سبزی بود:

- خب، آقاغلام‌جان! آب اینا از کجا تأمین می‌شه؟

غلام‌جان سپیدترین و تمیزترین پارچه‌ای را به سرتاسر تن داشت که نورعلی توی عمرش دیده بود:

- هه! از چشمه‌س. نخود، عدس، یه بذر اصلاح‌شده گندم، حتی انگور، سبزی خوردن محلی و همه از چشمه آب می‌خورن.

جای نشاط‌آور و خنکی بود؛ اما سکوت عذاب‌آوری داشت که نمی‌توانست فشار ذهنی برهوت‌بودن منطقه را از خاطر غریبه‌ها دور سازد. نورعلی برای رفع این حالت، پسر بچه‌ای از طایفه دورازه‌ی‌ها را صدا زد. داشت قربان - صدقه‌اش می‌رفت که زبان‌اش گرفت و پرسید:

- کار می‌کنی، درس می‌خوونی؟

پسرک چهارده‌ساله وجودی مردانه را از میان پرده‌های مغز خودش بیدار کرد:

- نه، کار می‌رم.

- فقط؟

- فقط دیگه.

- چه کاری حالا؟

- کار دیگه، کار.

- خب، مثلاً؟

- مثلاًش بماند.

پسرک حیا به خرج داد تا ناچار نشود از حریم صداقت یک بلوچ بیرون برود. نورعلی هنوز این موضوع دست‌اش نیامده بود که دارد دروغ می‌شنود یا با شرم یک نوجوان روبه‌رو شده! به خودش گفت که اگر الان بشنوم زن هم دارد توی این سن و سال، نباید تعجب کنم:

- ببین! مثلاً این که من الان دارم کشاورزی می‌کنم، معلم هستم، راننده هستم، چه

می‌دانم! سرباز هستم، مغازه دارم برای خودم، خب، به این‌ها می‌گن کار. یا این که نه، فقط درس می‌خونم تا فردا یه کاره‌ای بشم. کدومش؟

- بگم؟

- بگو.

- من یه کلاش کرایه می‌کنم به پنجاه هزار تومان در ماه، بعد می‌رم یه جا، یه جا که دور نیس زیاد از خانه، پشت یه سنگ، یه هفته تمام آن جا می‌مانم و تکان نمی‌خورم تا یه کاروان کالا و مواد بیاد منو به عنوان بلدراه یا تأمین مسلح با خودشون تا یه مصافتی به سمت سراوان بیرن. همین.

- خب، کار به خوب و بدش ندارم، چه قدی گیرت می‌آد؟

- یک‌صد هزار تومان می‌دن کوله‌کش‌ها.

- حالا اگه کار دیگه‌ای بلد باشی، یا بودی، بازم پی این کار می‌ری، یا می‌رفتی؟

- من؟ من هزارتا کار دیگه بلدم ولی کو کار؟! کار نیس، و الا می‌دانید این کار

چه قدر خطر داره؟ مین میله مرزی هست، پاسگاه هست، کمین سپاه هست و هزار بالای دیگه.

- خسته نمی‌شی یه هفته پشت یه سنگ.

- خسته، چرا می‌شم؛ ولی چاره کو؟ همان جا غذا با خودم از روستا می‌برم و

همان جا می‌خوابم.

- مگه نمی‌دونی دقیقاً کاروان‌ها چه ساعتی رفت و آمد می‌کنن؟

- نه، اگه می‌دونستم که سر ساعت می‌رفتم سراغ شون. وقت و وعده نداره کارشون که لو نرن.

غلام‌جان سفارش پخت تنورچه به زنها داده بود تا از نورعلی و همراهان‌اش پذیرایی کند. این پا و آن پا می‌کرد تا این گفت‌وگو هر چه زودتر پایان بگیرد و دوباره به روستا بازگردند. نورعلی دوباره از پسرک پرسید:

- غذات چیه اون وقت؟

- نان و خرما.

- فقط؟

- فقط. بیش‌تر از اینم گیرم نمی‌آد.

- پسر! تو توی سن رشدی، بدنت تغذیه می‌خواد، چی می‌گی؟!

نوجوان بلوچ چشم‌های‌اش را مالید:

- هیچ. از این کار هم دست بردارم، باید بروم پی قاچاق سوخت. اون از این

خطرناک‌تر، این از اون خطرناک‌تر!

نورعلی که برخاست، گروه هفت - هشت نفره همراه هم جاکن شد. خمر استارت زد

و دستی را خواباند. راه که افتادند، سنگ‌های سیاه و کبود با تیزی تمام روی سرایشی

و بر فراز تپه‌های داغ، زیر لاستیک‌ها قرچ - قروچ می‌کرد. عربی گفت:

- باور کن این‌جا عین آخر دنیا می‌مونه، آقاخمر!

نورعلی هم که می‌توانست سخن او را بشنود، چیزی نگفت. چشم‌های‌اش سرخ

شده و به سختی کارهای اش فکر می کرد: «نورعلی! تا دلت بخواد توی سیستان و بلوچستان کار روی زمین ریخته.» عربی این بار گفت:

- حاجی! بعد ناهار کجا بریم؟

نورعلی رو به خمر سرچراند:

- کوه سفید.

خمر گفت:

- کوه سفید؟! اون جا حاجی کسی پا نداشته که سالم برگشته باشه. دویست - سی صد

تا غار داره و معدن اشرااره.

نورعلی دوباره نگاهاش کرد:

- ولی من که شنیدم پُره معدن سنگ گرانیته؟!!

خمر توی دل گفت که بله آن هم بهترین سنگ گرانیک ایران. نورعلی کمی ساکت

ماند و دوباره گفت:

- اصلاً این اشرار چه عددی هستن که ما این قدر بایست ازشون بترسیم؟! اگه

پونصد معدن هم توی کوه سفید فعال بشه، یک دهم توانایی -های اون احیاء نشده.

تازه، شایدشم یه سر کوه سرخ بریم.

خمر باز هم نتوانست ساکت بماند:

- گروهک ریگی توی کوه سرخ و سمت زامران برای خودش آمادگاه و اردوگاه

آموزشی و دپوی مهمات درست کرده!

نورعلی دستی روی چشم‌های خون‌گرفته‌اش کشید:

- آقارضا! طوری حرف می‌زنی که یکی ندونه خیال می‌کنه اینا رو فقط خودت می‌دونی و بس. نکنه ما رو بیلمز فرض کردی؟! فکر کردی من بی-خبر از همه جا و صاف از تهران پا شدم اومدم این‌جا؟! خودم بهتر از تو همه اینا رو می‌دونم. من خودم تاریخ سیستان و بلوچستان رو از دست کم سی صد - چهارصد سال پیش به این طرفش مطالعه کردم و می‌دونم بلوچ هیچ وقت به حکومت مرکزی خیانت نکرده توی این سال‌ها. توی همون کوه‌سفید انگلیسی‌ها رو شکست دادن. خلیل‌خان یه نمونه از اون بلوچ‌ها بود که اون‌جا با انگلیسی‌ها جنگید و شهید هم شد. یعنی انگلیسی‌ها توی دوره قاجاریه وقتی از خلیل شکست خوردند، بی‌خیال بلوچستان شدند و رفتند سراغ تنگستان و بندر بوشهر. اصلاً ما این‌جا برعکس کردستان، چیزی به نام خودمختاری از بلوچ نشنیدیم تا حالا. بیش‌تر این تهدیدها هم که خیلی -ها دربارش راجع به بلوچ فکر می‌کنن، فرضی و ذهنیه. این منطقه هم مال مردم بومی بلوچه. باید ادارش رو هم داد دست خودشون. دیگه این همه خدم و حشم نظامی و لشکرکشی نداره و نمی‌شه هزینهٔ سرسام‌آور بیت‌المال رو با نگاه‌داشتن نیروهای مسلح به‌طور دائمی این‌جا نگه داشت؛ بنابراین اگه کنترل اوضاع رو به دست نیروهای مردمی و محلی بدیم، بهتر از ما هم می‌تونند امنیت و آسایش مردم رو تأمین کنن.

خمر زیرلب برای خودش و نورعلی فاتحه‌ای خواند و بی‌صداتر گفت که باشد پس برویم آن‌جا پیش گمشادزهی زال‌الک بخوریم! به هم‌سرش فکر کرد و پسر دردانه‌اش

که به تکاپوی پیش از موعد بلوغ رسیده بود. شیطان آمد سراغش: «بایست توی خانه می‌موندی، تلفنت رو از پریم می‌کشیدی و می‌چپیدی زیر شمد و راست باد کولرگازی دراز می‌کشیدی واسه خودت تا این طوری روزگارت سیاه نشه، بدبخت!»

آفتاب که خیال پایین آمدن نداشت، مغزها را هم چنان در ساعت چهار عصرگاهی می‌گداخت. عربی که طعم گوشت و مزه تند ادویه تنورچه به کام و دستگاه گوارش اش نشست، گفت:

– من اگه توی سمنان رستوران بزنم، فقط از این می‌دم دست مشتری‌ها!

نورعلی گفت:

– همه زندگی، انتظاره.

راه پرپیچ‌وخم و خاکی بخش سیرکان به سراوان، آدمی را به فکر وامی‌داشت. تپه‌ها، تا می‌آمدند بالا بیابند و خودی نشان بدهند، فرو نشسته و به دشت سرازیر می‌شدند. آن‌هایی که بلندتر بودند، پوشش کم‌تری هم از گیاهان وحشی داشتند. و پایین‌نشسته‌ها، به شیارهایی خشک و ناشی از سیلاب‌های فصلی پایان می‌پذیرفت و کمابیش علف‌هایی سگ‌جان برای گله‌های کم‌شمار بز داشت. نورعلی پاره‌پاره ذهن اش را در ساعتی پیش نگه داشته بود که برای غلام‌جان حرف‌ها زد تا یک پایگاه امنیتی و نظامی برای منطقه راه‌اندازی و بهش واگذار کند:

– ... من کاری به این ندارم که شما چه کسانی رو معرفی می‌کنی! ولی بدونید که

هر اتفاقی از جانب نیروها تون پیش بیاد، مسؤولیتش با خودتونه و باید پاسخ‌گو باشین؛

همون‌طور که من نسبت به عملکرد شما باید پاسخ‌گو باشم. مطمئن هم باشین که

ازتون حمایت می‌کنم؛ حتی اگه کوتاهی و سهل‌انگاری ازتون سر بزنه، بازم باید از پیش اطمینان داشته باشید که من پشت شمایم و وظیفه پشتیبانی از شما رو دارم؛ مگه این که خدای ناکرده خیانتی از شما سر بزنه. من به پای اشتباه و ایراد شما هم صبر می‌کنم؛ چرا که بهتون اطمینان و اعتماد قلبی پیدا کردم.

غلام‌جان خواسته بود کاغذی بیاورد و چیزی به عنوان میثاق‌نامه بنویسد؛ ولی نورعلی گفته بود:

– نه، لازم نیست. من شنیدم بلوچی که زبان نداشته باشه، قولش هم به درد نمی‌خوره!

پیامی از خودرو پیش‌رو تکاوران، روی بی‌سیم عربی آمد:

– یه ایژ مسلح داره از دور نزدیک می‌شه. بزنیمش با تیربار یا بگیریمش؟ از حاجی بپرس تکلیف چیه؟ تمام.

عربی شاسی را فشرد:

– زودی می‌گم الان. تمام.

نورعلی بی‌سیم را از دست او قاپید، برابر دهان گرفت و شاسی را فشار داد:

– بی‌خود! دست هم برایش تکان بدید! تمام.

به نیم‌دقیقه نکشید که موتورسواری با چهره‌ای پوشیده‌شده توی دستار بلوچی از روبه‌رو نزدیک آمد، از کنارهای لوکس گذشت و دور شد. غلام‌جان که کنار دست عربی

نشسته بود، گفت:

- حَجّی! این منطقه کلاً همه موادفروشدند و از این چیزا این جا خیلی زیاده.

نورعلی روی صندلی ردیف جلوی های لوکس نیم تیغ شد:

- من که کاری ندارم؛ ولی این بابا بالاخره یه جایی خودش رو به کشتن می ده؛ هر

چند که زن و بچه هاش گناهی نداشته باشن.

غلام جان پیش خودش فکر کرد این بابا دیگر کیست و از کجا پیدای اش شده که

حتی دارد به زن و بچه یک فرد شرور هم فکر می کند و چه بسا حق می دهد!

نورعلی ازش پرسید:

- حاجی غلام! شما این جا کسی رو می شناسی؟

- ها، بله، من این جا همه رو می شناسم.

- پس ما رو بردار و ببر روستای همین بابایی که الان رد شد.

خانه اسماعیل گمشادزهی چندان از این لحظه و تصمیم نورعلی دور نبود. غلام جان

که با او روبه رو شد، نورعلی بهش گفت:

- حاجی غلام! ازش بپرس این جا شرور کیست؟

غلام جان گوشی تلفن همراه را توی دست اش جابه جا کرد و پاسخ داد:

- این جا صدنفر شرور داره! ولی باشه، من ازش می پرسم که این طور شخصی رو سر

راهمون دیدیم، بگو بیاد پیش ما.

و به اسماعیل رو کرد و گفت که موتورش ایژ و رنگاش فلان و قیافه‌اش بهمان بوده. او هم تلخ خندید و گفت:

– ها، من می‌شناسم. نامش واحده، پسر حسن. یه جوانیه بیکار و بدبخت.

نورعلی پرسید:

– باباش زندس یا فوت کرده؟

– نه، هست.

– همین جاست؟

– ها، هست.

– پس برو صداش کن و بگو بیاد چنددقیقه‌ای پیش هم بشینیم.

اسماعیل رفت و با یک پیرمرد عصابه‌دست برگشت. پیرمرد هراسان بود و بغض داشت. پیش خودش گفت که ای وای! یک ژنرال مسلح آمده تا درجا بچه‌ام را به جرم حمل سلاح تیرباران کند! خودش را آماده درخواست عفو و چشم‌پوشی ساخته بود تا این ژنرال به حرمت ریش‌سپید و وساطت پدری-اش، آن جوان را ببخشد. می‌خواست به ژنرال بگوید که پسرش فقط چرس می‌کشد و بس.

نورعلی کف دست راست را روی زانوی خسته‌اش فشرد، دست دیگر را روی زمین ستون کرد، برخاست، روی پیرمرد بلوچ را بوسید، دست‌اش را با خنده و نرمی گرفت، بااحترام کنار خودش نشاند و خودش را معطل نگه داشت تا او کاملاً روی تشک‌چه‌های بلوچی اسماعیل آرام بگیرد. سپس دوباره خم شد و سر جای اول‌اش

نشست. فرشاد گمان برد که نورعلی با این پیرمرد از پیش قربات و آشنایی خاصی داشته باشد: «حاجی کشکی - پشمی همه رو تحویل می‌گیره! انگار پدر خودش را دیده باشد؛ اونم بعد سال‌ها.»

نفس پیرمرد که جا آمد، نورعلی دست روی زانوی نحیف‌اش گذاشت:

- من پسر شما رو این‌جا دیدم. مسلح بود برای چی؟

پیرمرد دست‌وپای خودش را جمع‌وجور کرد: «نه به اون تحویل گرفتن و نه به این فصاحت متکبرانه. خدایا! یا این ژنرال هم قجره، یا قلبش هم مثل بر خوردش رک و صافه.» پارچه‌ای گل‌دوزی شده زیر زانوی پیرمرد تاب خورده بود. موج آن را خواباند و با نوک انگشت‌های لرزان‌اش به کوک بیرون‌زده گلیم کنار دست‌اش زد:

- پسرم؟ بله، پسرم. چه کنم؟ حرف من رو قبول نمی‌کنه. گردن کشه، جوانه. گفتم

که سن‌دار می‌شود و سرش به سنگ می‌خوره و به راه می‌آد؛ ولی من براش بیم جان دارم که اصلاً سر سلامت می‌برد از این راه و حرفه یا نه؟! اما شما، سردار! عذرش را بپذیر. ما بدبختیم. پسرم هیچ چیزی نداره، داغدارمون نکن. گاهی که حاج‌رشید گمشادزهی موادی می‌آره تارد بکنه، این پسرم اسکورتش می‌کنه؛ همین. مواد هم که نیاد، راه‌زنی می‌کنه. بچه هم داره.

نورعلی از پیرمرد بیش‌تر خوش‌اش آمد که راست و صاف و ساده حرف‌اش را زد. همین‌طور که حرف و ناله آن پیرمرد را می‌شنید، لب‌های‌اش را روی هم نگه داشته و تندتند پلک می‌زد:

- خب، چند نفر بچه داره پسرت؟

- شش بچه.

نورعلی کمی ناراحت و افسرده شد. در دنیایی که هر روز بدتر از روز پیش می‌شود، چه چیزی می‌تواند هم خیال او را راحت‌تر ساخته و هم به بلوغ امنیت ببخشد! پیرمرد درست همان چیزی را می‌گفت که نورعلی به آن فکر کرده بود. سپس با صدای بلند گفت:

- بعد که این بمیره، یا یکی بزنه اونو بکشه، کی شیکم نوه‌هات رو می‌خواد سیر کنه؟!

پیرمرد، همه وجودش دو دست شد، آن‌ها را به سوی سقف و آسمان بلند کرد و با این که می‌دانست برای نورعلی می‌تواند این پاسخ ناکافی باشد، گفت:

- خود خدا!

نورعلی این بار با همان صدای خدشه‌ناپذیر دوباره پرسید:

- الان خدا کجاست که بده؟!

پیرمرد باز هم توی دل‌اش شروع به جست‌وجوی اعتقادات‌اش کرد:

- خدا الان هم می‌ده؛ ولی خب، پسرم اعتقادش به همین دزدی و قاچاقه.

نورعلی هم با چشم‌های‌اش داشت اعتقادات او را زیر و رو می‌ساخت. مدت مدیدی بود که کسی نتوانسته بود از درون نورعلی را ناراحت و متلاشی ساخته و از رخسار هم‌چنان بردبار و قابل اعتماد نگه دارد:

- برو پست رو بردار و بیار.

- پسرم؟

- بله، حاجی!

- پسرم که این جا نیس.

- خودم همین الان دیدم که اومد روستا!

اسماعیل گمشازدهی غلام جان را به پیرمرد معرفی کرد. او هم بلند شد، آمد دست‌های غلام را گرفت و بوسید:

- حاجی غلام جان! تو ضمانت کن. پسرم رو بیارم، اینا نمی‌گیرن و نمی‌برن؟

غلام جان قیدوبندی نمی‌توانست پیش پای پیرمرد بگذارد. از روی شانه او نگاهی به نورعلی و اسماعیل انداخت. می‌خواست از جروبخت با پیرمرد احتراز کند. پیرمرد عصای‌اش را ولو لرزان، شق و رق برابر او نگه داشته بود و پاسخی صریح می‌خواست؛ پاسخی که برای‌اش ساعت‌ها به‌درازای زمانی در خلاء و سنگینی رقت هوا سپری شد. غلام جان سرآخر لبخندی به لب هویدا ساخت تا چهره سبزه و پنجاه-ساله‌اش بیش‌تر شکوفا شود، با ضرب چهار انگشت دست چپ تلپ تلپ روی دست عصاگیر او نواخت و به زبان بلوچی پناه برد:

- نه. شانست خوبه اگه بیاری؛ ولی اگه نیاری، شانست بد می‌شه و پشت سرت،

سردار شوشه‌تری که بره، معلوم هم نیس چه بلایی سر پست دربیاد!

پیرمرد دوباره زور به عصا آورد، رفت و کفش‌های‌اش را پوشید.

نورعلی به‌حالتی از خستگی و کلافه‌گی، دستی به سمت صورت برد و ریش‌اش را خاراند. هوای گرم و خشک، طنین آونگ زنگوله‌ای بزی در دوردست را پیش می‌آورد. خمّر شمرد: ده ضربه زد تا قطع و دوباره از سر گرفته شود: «من این بلوچا رو خوب می‌شناسم. تلاش حاجی واسه راضی-کردن بابای این پسره به جایی نمی‌رسه. بلوچ به هر قیمتی فامیل فروشی نمی‌کنه. تازه، خودمم نمی‌تونم حدس بزنم که حاجی چه کاری می‌خواد با اون پسره بکنه!» خطی طلایی از نور خورشید به کف اتاق خانه اسماعیل می‌تابید. فضا آکنده از بوی تند ادویه‌های کاری شده بود که تازه‌واردها نمی‌توانستند جهت حرکتی آن را تشخیص دهند؛ ولی می‌شد فهمید که از مطبخ خانه بلند است. خط طلایی، برابر با چهل دقیقه، دو وجب روی گلیم ضخیم و گل‌های خاکستری‌اش راه رفت. نورعلی احساس کرد که زمان دارد سرسری می‌گذرد. مجسم ساخت که پیرمرد الآن در چه حالی است: «یا این پسره رو امروز فراری می‌ده و یا...». ناگهان پیرمرد که تا آن لحظه توی روستا گم بود، رنگ‌باخته‌تر از مرتبه پیش، توی آستانه در و محل نعلین‌کش خانه پیدای‌اش شد. این بار با یک قبضه کلاش برگشته بود. آمد داخل و برابر نورعلی زانو روی گلیم گذاشت:

– خدمت شما، سردار! بردار.

عین یک نوزاد، قنداق اسلحه را به‌بغل گرفته بود تا به همه امنیت خاطر بدهد که برای تحویل و خلع سلاح پسرش آمده. غلام‌جان توی دل گفت توی بلوچستان، مثل هر کجای دیگری، یک عده هستند که عین گرگ زوزه می‌کشند و یک‌دیگر را خبر

می‌کنند تا دست به اسلحه ببرند: «شعاع حرکتی شون رو هم به حداقل برسوند، باز متأسفانه شرشون به تاریخ بلوچ غالبه.»

نورعلی گفت:

– به‌به! این چیه؟! کی از شما تفنگ خواست! بگو پسر تو کو؟ من اگه از اینا بخوام، می‌گم همین الان صد قبضه‌اش رو بهت بدن تا امنیت مرز این‌جا رو برقرار کنی. خرج تون رو هم می‌دم؛ اما بگو که چرا تنها برگشتی؟ امنیت بگیر از ما تا بچ‌ها بمونه. همون بچ‌ها هم به درد من می‌خورن، نه این اسلحه!

پیرمرد زانو صاف کرد، لرزان آمد و کنار غلام‌جان نشست. او می‌توانست امید را دوباره توی دل پیرمرد زنده کند؛ اما غلام‌جان خودش هم توی دل مردّد بود که این مواجهه آخرش چه خواهد شد: «امروز سردار تا پسر این پیرمرد رو نکشه یا دست‌گیرش نکنه و نبره و از مردم این روستا زهرچشم نگیره، نمی‌ره!» پیرمرد، همین که نشست، آهی کشید:

– حَجّی سردار! امان بده. بچه من از اولش این‌طور نبوده. شما رو به رسول‌الله صل‌الله و علیه و سلم کوتاه بیا و گذشت کن. شما بزرگی، گذشت هم مال بزرگانه. راستش، پسر من رو الان فرستادم بره حمام، پاکیزه بشه و خودش بیاد خدمت‌تون. اون‌طور که شما توی مسیر ترک موتور دیده بودینش، سر و کله خودش رو با دستار بلوچی پیچیده بود. با همون وضعیت اگه ببینیش، تا شش برج غذا از دهان تون می‌افته!

نورعلی گفت:

- خب، می‌شینیم تا بیاد.

پیرمرد ده‌دقیقه‌ای از جا جم نخورد؛ تا این که دوباره بلند شد و رفت. سایه لکه‌ابری روی سرش خزید: «پسرم دیگه رفت، باید خودم رو از همین الان آماده مراسم پرسه کنم. وای خدای محمد!» داشت پیشاپیش به احساس مسؤولیت خودش نسبت به نگه‌داری نوهٔ یتیم و عروس‌اش فکر می‌کرد. خمر که به بیرون خانه و کنار خودروها آمده بود، سرعت حرکت و رفتن او را به‌گونه‌ای ارزیابی کرد که گمان بُرد بازگشتی هم می‌تواند داشته باشد. می‌خواست دور و دراز و دزدانه نگاه‌اش کند؛ ولی پیرمرد سوار بر همان تصور خمر، رفت و چنددقیقه‌ای دیگر بازگشت: پسر که پشت سر پدرش وارد اتاق میهمان‌خانه اسماعیل شد، نورعلی باز هم برخاست، به رسم بلوچ شانه‌های‌اش را بوسید و او را هم کنار دست خودش نشاناد:

- پسرم! اسم شما چیه؟

- واحد.

- برای چی مسلح می‌گردی؟ هیچ کار دیگه نداری مگه؟

- برای این که ما هیچ نداریم.

- خب، چه قدر گیرت می‌آد؟

- هر بار که جنس رد کنم، صد هزار تومن به من می‌دن.

پدر و پسر راست‌اش را گفتند؛ و این راست‌گویی به نورعلی خیلی خوش آمد:

- حداقل آدم راست‌گویی هستی. حالا بگو ببینم، شاکی خصوصی داری یا نه؟

- خیر، ندارم.

نورعلی برای این که مطمئن تر بشود، دوباره پرسید:

- شما کسی که از دست کتک خورده یا مالش رو برده باشی و ازت شکایتی کرده

باشه هم نداری؟

دوباره پاسخ شنید که خیر.

و باز پرسید:

- کسی از مأمورها رو نکشتی؟ یا توی قتل و گروگان گیری شون نقش داشته باشی؟

واحد این بار هم یک کلام گفت که نه. ولی اقرار کرد که راهبندی کرده تا آن روز.

نورعلی پرسید:

- چه کار دیگه ای بلدی؟

این بار ماند که چه پاسخ بدهد؟! پدر به پسر نگاه کرد و پسر به پدر که چه کاری؟!

گیر افتاده بودند که غلام جان درآمد و گفت:

- سردار! اینا رو که من می بینم، سه کار بیش تر از شون بر نمی آد؛ یا این - که دزدی و

شرارت و قاچاق جنس و مواد و سوخت بکنن، یا مغازه بزنی و یا برن پی کشاورزی و

دامداری. قاچاق رو که همه آخر و عاقبتش رو می دونن. این پیرمرد هشتاد - نودساله

هم که من می بینم، اهل کشاورزی و دامداری نیس، پسرش هم عرضه این کارها رو

نداره. می مونه این که مغازه ای بزنه و از سراوان کالا بیاره و توی روستاها بفروشه تا یه

لقمه بخور و نمیر گیرش بیاد. دیگه تصمیمش با خود شما و ایناست.

نورعلی هم دوباره رو به آن پدر و پسر برگرداند:

- حاجی غلام‌جان که این طور می‌گه، من چند تومن به شما بدم تا بتونید این جا

مغازه بزنید؟

واحد سه تا از انگشت‌های اش را بلند کرد. نورعلی هم گفت:

- یعنی با سه میلیون کارت راه می‌افته؟ همین مقدار بسّه‌ته؟

پیرمرد به آزای پسرش که دچار غرور جوانی شده بود، سر خم کرد:

- ها!

نورعلی صدای اش را رو به واحد بلندتر کرد:

- اون وقت قول می‌دی که دوباره اسکورت مواد مخدر نشی و راه‌بندی نکنی؟

این بار هر دو سر جنبانندند:

- ها، ها!

و تندی پیرمرد به نورعلی گفت:

- ولی نیروی انتظامی هم دنبالشه.

نورعلی گفت:

- مگه نیروی انتظامی کیه؟! چیزی جدا از ما که الان جلوی چشمت می‌بینی نیس.

من که شما رو آزاد می‌کنم، دیگه کسی باهاتون کاری نداره. همه رو من جواب‌گو

می‌شم. امان من، امان همه‌ست. واحد! شما از همین الان - اگه قول بدی - از

طرف نیروی انتظامی و دادستانی و سپاه و وزارت اطلاعات و هنگ مرزی و مردم،

آزادی؛ مگر این که دوباره دست به شرارت بزنی یا این که قاضی برات به خاطر شاکی خصوصی، حکمی داده باشه و تو به من امروز و این جا راستش رو نگفته باشی. این یکی رو دیگه من نمی‌تونم خون کسی رو پای مال کنم تا آزادی تو رو بخرم. این دیگه معصیتش گردن منم می‌افته.

سپس فرشاد را صدا زد:

– آقافرشاد!

فرشاد از شکاف پرده رنگی برابر در، سر توی اتاق خم کرد:

– بله، حاجی!

– علی رو صدا کن.

عربی آمد نزدیک نورعلی تا دستور بگیرد چند میلیون تومان پول را از توی خودرو بیاورد.

– علی جان! پنج تومان بیا.

عربی هم برقی رفت و آورد، نورعلی پول را گرفت و گذاشت روی زمین:

– بیا! این سه میلیون که خودت درخواست کردی، یه میلیون هم اضافه می‌کنم

حرمت صاحب‌خونه، یکی هم اضافه می‌کنم به خاطر حاجی غلام‌جان.

اما نه پدر و نه پسر، نتوانستند به پول‌ها دست بزنند! اصلاً دست‌شان نمی‌رفت و

مانده بودند.

غلام‌جان دست پیش برد، پول‌ها را برداشت و توی لباس پسر چپاند.

پس از دیداری با اهالی روستا و بزرگان قومشان و شنیدن‌ها و گفتن‌ها، نورعلی و مردهایی که همراهش از دوردست و زاهدان آمده بودند، دوباره راه افتادند. نورعلی گفته بود:

– روتک مال ایرانه، مال ماست، مال شمایه، نباید مفت‌مفت بذاریم همه-چیزش برسد به پاک‌ستانی‌ها و خودمان نتوانیم ازش بهره‌برداری کنیم.

دوکابین‌های شاسی، خوب روی راه‌های طولانی و روستا و شهرهای دور از هم، سوار می‌شد. از آسفالت‌های داغ، داغان و ماریپیچ ناهموار تا رمل‌های تله‌وار و خاکی‌های سنگلاخ. پیش‌قراول، پس‌رو، های‌لوکس‌های دوکابین، سربازها و مردانی تفنگ‌به‌دست، پلنگی‌پوش و آماده سوار بودند. به گداری در موازات مرز سراوان که رسیدند، برابر ده‌ها دستگاه تویوتاوانت ۲۰۰۰ نگه داشتند.

مردی از شمار راننده‌ها با پیراهن بلند و چرک‌وچروک و چسب‌ناکی از روغن خودرو، پیش آمد. نورعلی بهش خیره شد، دست داد و توی دل گفت: «هر چه هم چرک، با محبت پاک می‌شه.» محبت را می‌دانست؛ هم راه و رسم‌اش را و هم نوع‌اش را. تنها آمده بود راه محبت به بلوچ را یاد بگیرد. حاج‌مجید ناتوزهی گفته بود: «بلوچ خودش اهل محبت است.» نورعلی که آن روز تازه پا به بلوچ‌ستان گذاشته بود، پاسخ داد: «درسته، ولی من این را هم می‌دانم که بلوچ محبت کسی را پس نمی‌زند.»

دست‌های مرد بلندقد و قلمی، توی دست نورعلی بود که ازش نشنید: «اگه ما

بگیم که طوری نیس، سوخت ببرید خاک پاکستان ولی باحساب و کتاب و برنامه چی، حله؟» لرز دست‌های کشیده و چرک مرد توی دست‌های گوشتی و قوی و پیر نورعلی آرام گرفت:

- خب، چی از این بهتر؟! من از طرف همه اینا هم به شما قول می‌دم. وگرنه می‌دانیم حرفه مزخرفی است.

و سپس به همه تویوتاوانت‌های ۲۰۰۰ که به صف یا شلخته توی راه جکی‌گور کنار زده بودند تا شب فرا برسد، اشاره کرد؛ و آن پژوهای ۴۰۵ که صندلی‌های پشتی را با مشک‌های لاستیکی بزرگ جابه‌جا کرده بودند. مرد دوباره چرخیده و رو به در هالی‌لوکس سپید و چهره نورعلی صاف ایستاد:

- ما مگه بیش‌تر از یه لقمه شام زن و بچه‌مون می‌خواهیم از راه سوخت پول در بیاریم؟! نه به خدا. هر باری که می‌ریم پشت مرز و برمی‌گردیم، حس می‌کنیم یه لحظه بیش‌تر با مرگ فاصله نداریم.

نورعلی از بلوچی که فارسی حرف می‌زد، خوش‌اش می‌آمد. سری به تفهیم و تعقل تکان داد:

- خب، پس این دست یادمون بمونه.

- دست بلوچ، دسته. قوله.

دشت و کوه‌های کچل و سنگلاخی، می‌رفت که تیره و تار شود. از ماه هنوز خبری نبود. خمّر چراغ‌های هالی‌لوکس را روشن کرد. چند دست‌گاه ۲۰۰۰ برابرش درخشیدند.

با رنگ‌های سورمه‌ای، آبی، سیاه، قرمز و سبز؛ و جملگی غبار گرفته و زهوار در رفته. راننده‌ها با ترس و شرم، گوشه و کناری خزیده بودند. پیرمردی آن سوتر، لابه‌لای وانت‌هایی که گویی اسب‌هایی بسته به پای قهوه‌خانه‌ای باشند، بساط کرده و بهشان چای می‌داد. شاید، تلخ‌ترین چای ایران. چای کاکوتی. زرد کم‌رنگ. چای بلوچ که هیچ دیداری از آن خالی نبود. و هیچ کجا به مسافرها و میهمانان نمی‌چسبید، مگر توی همین بلوچ‌ستان. به مذاق نورعلی سازگار بود. به مذاق او که از نوجوانی چای سیاه را گذاشته بود کنار.

- برویم، آقای خَمَر!

بوی سوخت، هوا را گرفته و تنفس را سخت می‌ساخت؛ آن هم میان اشخاص ناشناس و غریب. چندان غریب و غریبه که ندانی تو غریب و غریبه‌ای یا ایشان! راه که افتادند، نورعلی ذهن و زبان‌اش را سپرد به مناجات خواجه‌عبدالله انصاری:

- ... الهی بر هر که داغ محبت نهادهی خرمن وجودش را به باد نیستی در دادی... همه آتش‌ها بی‌محبت تو سرد است و همه نعمت‌ها بی‌لطف تو درد... مخلصان به محبت تو می‌نازند و عاشقان به سوی تو می‌تازند... کار ایشان تو بسز که دیگران نسازند... الهی... ..

به زاهدان که بازگشتند، شب از نیمه گذشته بود. اختلال مزاج گرفت. عادت به جماعت داشت؛ و جماعت که نباشد، پرت و پلا بشوند، برون‌پی کار خودشان و نورعلی

بماند و میهمان‌سرای زاهدان و اتاق تک‌لامپ و چند جلد کتاب و پارچ آب، همه دردها، همه گذشته‌ها، همه همه‌ها بازمی‌گردند سر جای خودشان؛ همانند قاب‌هایی ردیف‌شده روی رف یک خانه قدیمی-ساز. میخ می‌شوند به دیوار و سیخ نگاه می‌کنند، به روبه‌رو، به نور علی. آدم اگر با جماعت نباشد، زود منزوی می‌شود. منزوی که بشود، اگر پیش‌فرض‌ها، مطالعه و فکر نباشد، منزوی و گوشه‌گیر می‌ماند. اعتماد به نفس می‌رود و ترس جای‌اش را می‌گیرد. اما کیفیت زندگی که بیاید، که باشد، چه تنها و چه با جماعت، منزوی و گوشه‌گیر نمی‌ماند. نمی‌شود....

نت نتناهد



«بلوچ تنها چیزی به تاریخ پیوسته، فراموش شده، گوشه‌گیر، نمادی از سنت-های دیرین که دیگر کارآیی ندارد و تمدن ناپذیر است، متوقف در دوره‌های گذشته و بلکه دور، محروم و مهجور مانده خواهد شد اگر به دست خودش به خودش نیاید و زبان و فرهنگ و آیین پیشینیان را زنده نسازد.»

گرداننده برنامه داشت هم‌چنان حافظ‌خوانی می‌کرد:

- امید هست که منشور عشق‌بازی من

از آن کمان‌چه ابرو رسد به طغرای

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت

در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی... .

نورعلی یادداشت سخنان پیش از خودش را که توی همایش دوهزارنفره

دست‌به‌دست شده بود تا بهش برسد، گرفت، تایی برگه را باز کرد، متن‌اش را خواند و

پای‌اش نوشت:

- «بلوچ چیزی به تاریخ پیوسته و فراموش نخواهد شد؛ هم‌چنان که تاریخ آن زنده است. بلوچ همیشه چشم‌به‌راه چیزهای تازه دارد. بلوچ اگر نبود، تا حالا جنوب شرق ایران هم رفته بود؛ در صورتی که بلوچ روی تنگه احد این سرزمین، سرزمین پدری مان، ایستاده است. باید هوای اش را داشت، روزهای خوش برای اش آرزو کرد، بهش دست داد، از اش یآوری خواست و بهش یاری رساند. بلوچ هیچ چیزی کم‌تر و سوا از دیگر اقوام ایرانی ندارد؛ بنابراین به بلوچ هم باید حق و فرصتی برابر با دیگر ایرانیان مؤمن داد. بلوچ یعنی منافع ملی. چراغ‌افروز چشم ما نسیم زلف جانان است / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی.»

صدا از بلندگوها هم‌چنان در فضای چادر بسیار بزرگ همایش طایفه کردهای بلوچ، می‌پیچید:

- ... در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند

عجب مدار سری او فتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است

کجا بود به فروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد از او غیر او تمنائی... .

ترس توی وجود آدم‌ها بیش‌تر از دوست‌داشتن دوام می‌آورد؛ با این حال نورعلی دوست داشت بلوچ‌ها دوست‌اش داشته باشند.

راه‌های گوناگون، مردمی که همه را به یک جا می‌رساند، شکوه و جلال گذشته بلوچ را به یادها بازمی‌گرداند. آدم‌ها با لباس‌های سنتی جورواجور گرد هم آمده بودند. بزرگان بلوچ‌زهی، ناتوزهی، گرگیچ‌ها، کردها، گمشادزهی، دورازهی‌ها، برها، آسکانی‌ها و شه‌بخش‌ها پس و پیش وارد شده و گوشه و کنار برای خود جایی برای نشستن پیدا می‌کردند. غوغای پیش از آغاز رسمی همایش به‌سر آمده بود. بزرگان هر قوم در طرازی بالا می‌نشستند. نورعلی میان‌شان دور بود و نزدیک. دور نبود اگر زبان بلوچی را هم بلد می‌شد، نزدیک نبود اگر آن‌جا نبود. آن روز برای بلوچ تنها یک چیز، یک پرسش، شده بود همه چیز: «این ژنرال توی بلوچ‌ستان چه می‌کند؟ این‌جا چه کار دارد؟ چه قولی می‌خواهد بدهد که قبلی‌ها ندادند و نرفتند؟» نورعلی چندماه کوشیده بود آتش دل بلوچ را با هم‌نشینی و احترام فروبشاند، از شان استمالت بجوید و همراهی‌شان کند. حالا، همانند یک رنجرز، یک گشت‌زن مهربان، انگاری در انتظار یک‌هزارم ثانیه مانده باشد.

برگه توی دست نورعلی تا خورد، دوباره همان مسیر را از سمت چپ و رو به انتهای جمعیت راهی شد، به نویسنده اولیه‌اش رسید و بار دیگر باز شد؛ ولی دیگر جایی برای یادداشتی تازه پایین‌اش باقی نمانده بود. نورعلی حرف آخر را زده بود.

سرآخر نورعلی از جا برخاست، بزرگان و بلکه نیمی از جمعیت به پای‌اش برخاسته و یا نیم‌خیز شدند، چند قدم برداشت، خودش را پشت بلندگو رساند و روبه‌روی چهره‌هایی از پنج تا نود سال سن ایستاد:

... مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمی‌رم / خبرش بگو که جان‌ام بدهم به
مژدگانی. برادران من! دل من امروز دردمند شد از این که توی منطقه شما چرخیدم،
نارسایی‌ها و کمبودها را دیدم، درد دل‌ها را شنیدم، تنگ‌دستی و تنهایی را از نزدیک و
با چشم و گوش جان چنان درک کردم که اگر اشک خون می‌ریختم، امروز دامن‌ام
رنگین شده بود؛ ولی با امید به پروردگار یکتا و همت شما مردم خون‌گرم و قانع، پا به
این همایش گذاشتم. بزرگی کوه تفتان، نشانی از بزرگی روح شما و پدران شماست.
از دیدن چهره‌های مهربان شما، هرگز توی عمرم احساس نکرده بودم که این قدر به
خدا نزدیک هستیم. بیایید دست در دست هم، آینده روشنی را برای فرزندان‌مان به
پیشکش بفرستیم.

سپس آرام ولی سنگین، به سینه خودش کوفت:

– بدون شما، این مرغ پربسته و سرگردان می‌ماند.

و دست‌اش را از همان فاصله چندقدمی رو به بزرگان بلوچ دراز کرد. ولی محمد که
سردار طایفه کرد بود، برای‌اش دست روی سینه نهاد و سری خم کرد. او خودش را
یکی از تازه‌ترین و بهترین دوستان نورعلی می‌دانست. نورعلی هم همین‌طور. نورعلی
ادامه داد:

– من این‌جا تا آخرش با شما خواهم ماند. من این‌جا تا لحظه مرگ هم دست از
دوستی شما نمی‌کشم. من تا این لباس خدمت تن‌ام است، باهاتان خواهم ماند. من ...
ناگهان چشم‌های پیر و درشت نورعلی، روی چهره‌ای کوچک در میانه جمعیت

یک‌دست سپید، چفت شد. پنداری پرنده‌ای خود را زودتر از دوران بلوغ و آمادگی کامل پرواز، تنها به خاطر عقب‌نماندن از قافله کوچ، به مهاجرت واداشته و اکنون در میان دسته هزارنفره هم‌نوعان خود جای گرفته باشد: الله‌داد همه وجودش شده بود دو تا چشم سیاه و به نورعلی نگاه می‌کرد. نورعلی هم دل و چشم به او سپرد. فرج‌الله و هر دو پسر دیگر خودش آمد برابر نظرش...

برنامه که پایان گرفت، صدای اش زد:

– سلام... این جا چه کار می‌کنی؟... با که آمدی؟... چیزی خوردی؟...

و باز هم ازش پرسید:

– الله‌داد! هنوزم دوست داری بزرگ شدی تویوتا بخری و بری سوخت-کشی؟

پسرک دو دست توی دست‌های نورعلی داشت. دست‌ها در واقع توی پنجه‌های کلفت و گوشتی او گم شده بود. نورعلی وزن آن دست‌های نحیف را حس نمی‌کرد. دست‌ها، برخلاف مرتبه پیش، توی دست نورعلی لرز نداشت. الله‌داد، بی‌هراس، پاسخ داد:

– نه، دوست دارم اسلحه بگیرم و برم مرزبان بشم؛ یه نیروی بومی نزدیک روستای

خودمون!

توی غروبی گرم و خشک از تابستان سال هشتاد و هشت، بلوچ‌ها از همایش فرسنگ‌ها دور شده و به روستاها و شهرهای خودشان بازگشته بودند. پسرپچه‌ای ریز

و تیز، مانند گربه از برابر چشم‌های نورعلی گریخت. شاید یکی از آخرین بازمانده‌ها بود. یکی از همان صدها بلوچ که با فشار فقر آمدند و با فشار فقر رفتند. خطوط چهره نورعلی کمی از هم باز شده بود. بیش‌تر از وقت صبح. پسرک رفت و پیچید توی چاله و خانه‌ای که به کپر و گنجه بیش‌تر می‌مانست تا یک مأوای خانوادگی. دو-سه تا خانه وجود داشت که همه‌شان از یک الگو به مانند همان نخستین ساخته شده بود. کسی در آن نمی‌توانست به کارهای لازم زندگی خود برسد. اصلاً. هنگامی که می‌دوید، صدای نابهنجاری از کفش‌های پسرک برمی‌خاست. کفش که نمی‌شود گفت، صندل‌هایی روباز و کهنه از عهد شاه وزوزک. رادیو‌های-لوکس داشت لاطائاتی از آگهی‌های تبلیغاتی بانک‌ها پخش می‌کرد؛ به هزار درخواست و پرداخت پول و سودش. خمر که ناچار نبود آن را گوش کند، گذاشت برای خودش هر چه می‌خواهد بگوید. دست پسرک، ظرفی از خوراک بود. از همان‌ها که توی همایش داده بودند. رمقی توی تن نورعلی نمانده بود و گرنه دوست داشت پسرک را فرابخواند و باهاش گرم بگیرد: «بلکه بشه یه بار دیگه بیاییم این‌جا و بینمش.» و رو کرد به خمر:

- بریم آقارضا!

خمر توی دل گفت که چه فکر و خیال عبثی، چه پیرمردهایی که توی این دشت و دیار شبانه‌روز گوشه‌ای از این کپر‌ها دراز کشیده‌اند و چیزی نصیب‌شان از روزی نیست مگر غبار بادهای آهکی و خشک. به همه این‌ها، باید بوی گند نداری و تهی‌دستی را افزود. عربی که گویی فکر خمر را خوانده باشد، از صندلی پشت درآمد و گفت:

- آقارضا! من تازه تازه دارم می بینم که شما خودت هم به این مردم عادت نکردی

هنوز!

خمر، جو ری که نور علی هم بشنود، گفت:

- دل چرکینم علی جان! دل چرکین.

نور علی پاهای خسته اش را سپرده بود به پنجه های هر دو دست:

- چرا مثلاً؟

خمر پیچید روی راه آسفالت تفتان به زاهدان:

- خب، گرمای وحشتناک، خفگی، نداری، بی چیزی، نداشتن توانایی، وای... همه

اینها اعصاب آدم رو، هر آدمی رو، از هم گسیخته می کنه. شغل دیگه ای هم نمی شه

براشون متصور شد. می شه؟

فضای های لوکس دو کابین ساکت بود:

- می شه؟ نه نمی شه. بد می گم؟ حاج آقا!

نور علی به عربی و عربی به نور علی و سپس هر دو به خمر نگاهی انداختند. خمر

دنده سه را جا زد:

- اینها رو که می گم، نه این که اینها باعث بشه برخی شون تحریک بشن به

قچاق. نه، چیزهای ناگوار دیگری هم هست.

نور علی دوباره پرسید:

- خب، مثلاً؟

– مثلاً که موقعیت بد جغرافیایی؛ به ویژه این که نزدیک مرز و یه کشور ناامن دیگه هم قرار دارند. خب، این‌ها بیش‌تر باعث می‌شه که یه عده از نداری این مردم، این بلوچ‌ها، سوءاستفاده کنند.

خمر می‌گفت و می‌گفت و نورعلی گوش می‌داد و گوش می‌داد؛ ولی نمی‌توانست چهره آن پسرک ریز را از نظرش دور کند. شاید نمی‌خواست. شاید نمی‌توانست. شاید نمی‌شد. دوباره توی دل گفت خدا کند باز هم پسرک را بتواند ببیند. دیدش؛ نه همان روز و نه چندروز پس از آن؛ چندماه بعد، روز بیست‌ودوم مهرماه همان سال، توی شهر مرزی پیشین:

درست صبح، ساعت هشت: پیراهن بلندش به‌اندازه‌ای مندرس بود که جای دیگری نشود پوشید و به‌اندازه‌ای ساده بود که به درد شخص دیگری نخورد؛ هرچند که کم‌تر آدمی با دیدن چنین پسرک‌هایی در آن‌جا شگفت‌زده می‌شد؛ با آن سر و چهره و جامه. آمده بود دوباره پای‌های لوکس. و باز خمر بود و علی عربی و نورعلی. از راه دور آمده بودند؛ زمینی و از راه زاهدان. پس از ساعت‌ها راه. بالا و پایین‌شدن. دشتی و کوه‌ستانی. ناهموار و هموار. شهر به شهر. همه راه، به ویژه همه کیلومترهایی که از راسک و سرباز تا پیشین راه بود، نورعلی داشت به زنِ فرزندمرده‌ای فکر می‌کرد که داغ‌اش نورعلی را هزارسال پیرتر کرد:

سیدحسین بی‌سیم زده و گفته بود:

– گفتند به ما که یه گروه انتحاری دارند داخل می‌شن.

نورعلی پرسیده بود کجا؟ چند نفر؟ پاسخ شنیده بود که نه نفر. سیدحسین می‌خواست بداند تکلیف چیست، چه کند؟ نورعلی گفته بود که نگذارند پای‌شان به داخل خاک ایران برسد. سپرده بود:

- به دست‌تان هر چی که اومد، بردارید و برید مقابله کنید. هر جوری که شده. و بعد پیش خودش، از همان توی شهر زاهدان و فاصله چند صد کیلومتری با شهر سراوان و سیدحسین، فکر کرده بود واقعاً حس جست‌وجو آدم را به کجاها که نمی‌کشاند؟!

نورعلی فکر خودش را دنبال کرد؛ از همان آستانه ورزش‌گاه سوله‌ای پیشین؛ از همان لحظه‌ای که خمر دنبال نزدیک‌ترین جای پارک می‌گشت تا نورعلی و عربی را پیاده کند و بگوید:

- من می‌روم بنزین می‌زنم و برمی‌گردم.

از همان لحظه و جا، برد به چندماه پیش که توی زاهدان بود و رویارویی نیروهای سیدحسین با انتحاری‌ها را از راه دور می‌خواست فرماندهی کند:

- سیدحسین! می‌خوام سفت و ایستید و پیروز برگردید سراوان.

و باز و باز و باز توی دل گفته بود: «خدا استعداد چه کثافت‌کاری‌هایی را به برخی بنده‌های‌اش می‌دهد!» صدای نورعلی زیر سقف ساختمان مانده بود. و اتاقی که چند میهمان بلوچ توی آن بودند. بلوچ‌ها سرکرده‌های قوم و خویش خودشان بودند و نه زیردست و مزدور نورعلی. یکی‌شان درآمد و گفته بود: «چیزی شده،

آقای شوشه‌تری؟» به چهره یک‌به‌یک‌شان نگاهی انداخته بود؛ تند و نرم. چهره‌ها می‌توانست آرام‌اش کند؛ یا برهم‌اش بریزد. آرام‌اش کرد. پلک‌ها را بست و به استخوان پشتی هر دو انگشت سبابه سپرد و پاسخ داد: «خیر، درست می‌شود ان شاءالله. این‌ها که چیزی نیست. این‌ها یه مشمت پشه‌اند، می‌آن برای ویزویز و می‌روند پی کارشان.» سر کرده‌ها نگاه‌اش کردند. نورعلی هم آنان را دوباره و دوباره از چشمان نگاه‌گذرانده بود. سرآخر، آن که ریش سپید و بلند و چهره مهربانی داشت و دستاری به‌غایت بیش‌تر و سپیدتر از ریش‌ها، درآمد و گفت: «شرِ مزدور مسلح، تنها دامن سربازهای شما رو نمی‌سوزاند؛ دامن ما را هم می‌گیرد. گرفته که می‌گوییم.» نورعلی به‌حالتی که بنخواهد روی آن پیرمرد سراوانی را ببوسد، کمی به جلو خم شده و خندیده بود: «می‌دانم، ولی شرشون رو به خودشون برمی‌گردونیم.»

شب نشده، سیدحسین برای هزارمین بار آمده بود روی خط تماس:

– ... همه رو یا کشتیم، یا فراری دادیم؛ فقط یه چیزی حاجی!

و سکوت کرده بود. نورعلی با نگرانی گفته بود:

– خدا رو شکر، خدا قوت، ولی چه چیزی؟

– یه بچه این وسط تلف شد. توی خانه خودشان بوده که گلوله خمپاره ما کنارش

می‌ترکه و ترکش می‌خوره بهش.

– سید! هر طوری شده برید از دل خانواده‌اش در بیاورید. با قول دیه. با محبت. با

هر چه که می‌تونید. اگه خود عبدالمالک هم توی این درگیری کشته می‌شد، بازم به

این نمی‌ارزید که خون یه آدم بی‌گناه بومی ریخته بشه. برو ببینم چه کار می‌کنی.
- بله، ولی یه مادری داره این بچه که هیچ جوری کوتاه نمیداد و مدام آه و نفرین می‌کنه ما رو. می‌گه پس شما چه جوری ادعاتون می‌شه که برای دفاع از مظلوم اومدید این‌جا؟! مگه مظلوم‌تر از ما هم کسی هست توی این منطقه؟! آخه شما چه‌طور دل‌تون اومده بلوچ رو، بچه بلوچ رو توی خونه خودش بکشید؟!... مدام ضجه می‌زنه و... .

نورعلی خون‌اش به‌جوش آمده بود:

- هر طوری هست، راضیش کنید و بیاریدش زاهدان.

- نیامد.

- بهش بگید داریم می‌ریم پیش یکی از مسؤول‌های ایرانی، برای دل‌جویی و جبران.

- سخته. سخت‌ترش اینه که فارسی اصلاً بلد نیست.

- یه مترجم هم باهاش راهی کنید.

پس از آن، هفت‌صد کیلومتر راه مانده بود و یک زن داغ‌دیده و مترجم و فرماندهی که توی زاهدان چشم‌به‌راه آنان بود. تا رسید، نشست روی کاناپه میهمان‌سرا. سیدحسین که نورعلی را دید، گفته بود: «حاجی! آوردیمش. با هزار خواهش و تمنا.»

- گفتید بهش که دارید پیش کی می‌بریدش؟

- نه، ولی اگه خودت دوست داری بهش بگو کی هستی و این‌جا چه-کاره‌ای. تنها

گفتیم که یکی از مسؤولان جمهوری اسلامی.

نورعلی که از اتاق‌اش بیرون آمد، مشتی سکه طلا از جیب بیرون آورده و گذاشته بود روی میز. زن همه را با دست پس می‌زند... پخش و پلا... و باز بنا به آه و ناله و نفرین و... گریه. نورعلی نشست و مانند سنگ خشک شد. همه را گوش داد. برخی را هم مترجم دیلماج کرد. نورعلی هیچ نمی‌گفت. هیچ نگفته بود؛ مگر لحظه‌ای که زن از تب‌وتاب افتاد. دل‌اش خالی شد. برای‌اش آب آوردند. نوشید. نورعلی مادر بلازده را دید و به‌ناگهان رفت به چندین سال پیش؛ دورانی که هم‌طراز همین جایگاه، فرماندهی شمال غرب ایران بهش سپرده شده بود؛ و زنان کرد، بیوه‌ها، خودسرپرست‌ها، دردمندان شهرهای مرزی کردستان و آذربایجان، همه‌شان، آنانی که ده‌سالی می‌شد از جنگ هشت ساله ایران و عراق بیرون آمده ولی هم‌چنان گرفتار پسامدهای آن بودند. همه‌شان آمدند. نورعلی دست کشیده بود روی سر یادآوری‌های آن سال‌ها. زن بلوچ که پا به میهمان‌سرای نظامی گذاشته بود، همه آن سال‌ها و آدم‌ها و یادها را در او زنده ساخت. پنداری، بدون آن که خود بداند، همه آن‌ها را به جای فرزندی که از دست داده بود، سوغات آورده باشد. چیزی سرانجام توی قلب نورعلی بنا کرد به بی‌قراری. دست‌اش را تکانی داد برای زن که یعنی من هم حرف‌هایی دارم و باید برای‌ات بگویم:

– ما که از سر حواس‌پرتی دست به این کارها نمی‌زنیم... .

از فاطمه آغاز کرد؛ از حسین و نهضت‌اش؛ از انقلاب گفت و ماجرای سال‌های جنگ... از کردستان... از شرارت‌های جنوب‌شرق... از این که خودش و دوستان و همکاران و زیردستان‌اش هیچ خواسته‌ای ندارند مگر آسایش و آرامش بلوچ... از این که

جندالله و گروه ریگی کیست و دشمنان‌اش چه کسانی... از بی‌چاره‌گی و تنهایی بلوچ گفت... گفت و گفت و گفت... تا این که آرام و خاموش شد. زن همه حرف‌های را شنید. گوش کرد. در آرامش. دست‌آخر، با همان آرامش خاص زنان بلوچ، درآمد و گفته بود: - با وجودی که به یک دانه از این سکه‌ها هم نیازمندم، اما اگه واقعاً شما راست می‌گید و برحق می‌دونید خودتونو، فقط از تون یه چیز می‌خوام.

- بفرمایید!

- منم توی انجام وظیفه و ثواب شما سهمی دارم یا نه؟ باوجودی که فرزندم رو دیگه ندارم!

نورعلی تاب نیاورد. از هر دو چشم، مانند آبشارهای واهه‌های بیابانی، گریان شده بود....

زن همه سکه‌ها را رد کرده و همین که برخاسته بود، نورعلی سیدحسن را صدا می‌زند:

- تا اون جا که می‌تونید، بهش کمک کنید بلکه داغ پسرش سرد بشه. هر چی که توی توان دارید. ولو این که نپذیره اولش. حالا هم تا همون جایی که سوارش کردید، با اسکورت برسونیدش. زن یعنی این. پسرش رو از دست داده، همه سکه‌ها و غرامت ما رو پس می‌زنه و می‌پرسه: فقط بهم بگید من هم توی ثواب شما اجر دارم یا نه؟! زن، نه پیچ‌وتابی در لحن و نه غروری در صدا و نه هیچ؛ هیچ مگر صراحتی ساده و بی‌تکلف که از همان جمله آغازین، زنده و گرم، نورعلی را خطاب قرار داد. ملات

صداقت توی هر گفت‌وگویی که باشد، خوب می‌شود. خوب از آب در می‌آید. گویی آن آغاز، آن حس نامطبوع و تنفر و عصبانیت زن که همه را و حتی خودش و مترجم را هم آزار می‌داد، از بین رفته باشد. دیگر نبوده باشد. دیگر نباشد. آن حسی که بیش‌تر آدم‌های داغ و داغ-دیده نسبت به شخصی که باعث به‌فنارفتن دل‌بندشان بهش دچار می‌شوند. خواه ناخواه. راستی، همیشه کارش را به‌خوبی انجام می‌دهد؛ حتی گاه در رویارویی با آدم‌های ناشناس، دشمنان بالفعل و برخورد با غریبه‌های بهانه‌جو. گاه پیش از این که آدمی کلمه‌ای بگوید یا بیش از آن که چیزی برای گفتن آماده کرده باشد. راستی کارش را می‌کند؛ بله، کار خودش را می‌کند.

نورعلی چنین احساسی از گفتار زن که از در خشم پا به میهمان‌سرا گذاشته و گزیده و تند و گر گرفته می‌نمود، به دو ساعت نکشیده، پیدا کرد. زن، آرام و الهام‌گرفته از یک حس درونی زنانه، پیوندخورده با رضایت و آرامش، نشسته بود سر جای خودش، چشم‌های‌اش را مالش داد، دستی زیر چادر و روسری بلوچی برد، موهای صاف و سیاه تارک‌اش را به چپ راند و شمرده شمرده نفس کشید. پیوسته به مترجم نگاه می‌کرد و مترجم به او. دیگر نمی‌دانست و نمی‌توانست این نگاه‌ها را برای نورعلی و حاضران دیلماج کند. ازش بر نمی‌آمد. شاید دیگر نیازی به دیلماج نداشت. نگاه، دیلماج نمی‌خواهد. درک می‌خواهد و نه هم‌زبانی. هم‌دلی نیاز دارد. هر چند که مترجم حس زن را درک می‌کرد. نورعلی سخت به زمین چشم دوخته بود. دل‌اش کماکان ملال داشت: «آخه چرا این‌طور شد... چرا بایست این‌طور بشه؟!» سرافکننده نبود؛ سر به زیر

داشت و شرم در چشم. تسلی‌اش را کم می‌دید. کافی نمی‌دید. دل‌اش می‌خواست بلند شود، توی حال میهمان‌سرا دور بیافتد، دست‌ها را از پشت بدهد به هم و باز الهی‌نامه بخواند... از خواجوی کرمانی بخواند... از عطار... از سعدی... آه، از سعدی که آه اولیه و ناله آغازین هر سینه‌سوخته و دردمندی را در کلام دارد؛ و سرآخر، با غزلی از سعدی برود به سی‌سال پیش... به روزهایی که اندرآبی بود، مهدیان‌پور بود، حصار بود، دهنوی بود، بسیاری و بسیاری... جوری بودند که نورعلی گمان بَرَد با آنان تا هر جایی، تا هر ارتفاعی، تا پایان هر ماموریتی و تا ابدیت بتوان رفت. همانند کوه‌نوردانی که با دل‌گرمی توان رفتن به قله‌های چندین هزار پایی را داشته باشند؛ بدون اکسیژن ذخیره و کافی، بدون ابزار، بدون هیچ؛ تا زیر لایه ازون. با هر باری، بار هر مسؤولیتی، با هر چیزی و هر کسی. حالا که نبودند، رفته بودند، جمع‌شان از هم‌پاشیده شده بود، نورعلی مانده بود، می‌ماند سعدی و شب‌های زاهدان و این غزل:

- بار فراق دوستان بس که نشست بر دل‌ام

می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محمل‌ام

بار بیافکند شتر چون برسد به منزلی

بار دل است هم‌چنان ور به هزار منزل‌ام

ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو

کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسل‌ام

بار کشیده جفا پرده دریده هوا

راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ای است مشکل‌ام
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گر چه به شخص غایبی در نظری مقابل‌ام
آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو
تا نرس‌ام ز دامنات دست امید نگسل‌ام
ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصل‌ام
مشتعل توام چنان کز همه چیز غایب‌ام
مفکر توام چنان کز همه خلق غافل‌ام
گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطل‌ام
سنت عشق سعیدیا ترک نمی‌دهی بلی
کی ز دل‌ام به در رود خوی سرشته در گل‌ام
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهل‌ام

نورعلی با فکرش بازگشت؛ از همان میهمان‌سرای زاهدان، از چندماه پیش به آستانه
ورزش‌گاه سوله‌ای پیشین؛ به همان لحظه‌ای که خمر رفت دنبال پمپ بنزین و به

علی عربی گفته:

- من می‌رم بنزین می‌زنم و برمی‌گردم.

پیرمردهایی در امتداد کپر گلین و گرد راه خالی و کوتاهی که به در ورزش گاه سوله‌ای ختم می‌شود، نشسته و سبد می‌بافتند؛ زیر سایه‌بانی برزنتی و از هر چهار پهلو باز. گروه شترسواری که با گرد و خاک و هیاهوی سازها از دور آمده بودند تا خوش‌آمدگویی بومی را به‌جا بیاورند، نفس‌نفس‌زنان کنار رفته و پیاده شدند. این هم یک میهمانی فرهنگی و اجتماعی بود که نورعلی توی این پنج‌ماه از بهار و تابستان و پاییز سال هشتاد و هشت، چند نمونه از آن را توی شهرهای دیگر و میان دیگر قبایل و عشیره‌ها برگزار کرده بود. جوانی چلوارپوش با چشم‌های ریز و تنگ که زیر ابروهای کم‌پشت ولی تیره‌اش گم می‌شد، دو زانو را مانند دو زخم گوستی آماس شده چسبیده و به روی سکوی سیمانی بیرون سالن ورزش گاه نشسته بود. دو روز بود که ساعت به ساعت کار سامان‌دهی سازها و سازه‌ها و هماهنگی گروه‌های نمایشی و اجرایی همایش را می‌پایید؛ همان‌گونه نشسته و ساکت و گاه در خلسه. پنداری که اصلاً نباشد. مردمان همگی از طبقه پایین اجتماع شهری روستایی طایفه بر و منطقه مرزی پیشین بودند. جوان، ملامت‌بار نگاه‌شان می‌کرد. نه دست به چیزی می‌زد، نه سلامی را پاسخ می‌داد و نه دستی می‌گرفت و نه دست‌وپاگیر بود. از آن قامت لاغر و متوسط و با چشم‌هایی سرد و بی‌حال و گود، تنها می‌نگریست و می‌نگریست. نگران و نگران. نه از گروه نوازندگان بلوچ بود و نه دسته شترسواران که از دور

می‌آمدند و دنباله دستارشان هم‌چون سربازان باستانی توی دست باد و در اهتزاز بود. و نه بوریا و سببافان و نه هیچ و نه حتی اثری از جنون در او پیدا و هویدا. تنها گاه پلک‌های‌اش آنی شکاف خیره و سرخ چشمان‌اش را می‌پوشاند و آنی دیگر می‌گشود. همه دکمه‌های‌اش بسته بود؛ یقه و سرآستین. آراسته و تمیز. سرش دستار و آفتاب‌گیر نداشت. چنان ساکت بود که گویی صمیمی هم بتواند باشد. هیچ چیزش غیرعادی نبود. هیچ رفتارش. پیش‌سینه‌ای آهاردار به طرزی ناپیدا روی سینه و شکم‌اش داشت که از درون آن سیمی نازک از راه آستین تا مچ‌دست راست پیش می‌آمد. از مردها و پسرپچه‌ها کناره گرفته بود. سیم، چیزی را در اختیار ارادهٔ مرد و سرانگشتان‌اش قرار می‌داد. چیزی برای گرفتن یک تصمیم در یک لحظه حساس و حیاتی. هر چه نورعلی نزدیک‌تر، خندان‌تر و پیرامون‌اش از مردمان طایفه بر و محلی‌ها شلوغ‌تر می‌شد، مرد ناراحت و بی‌تاب‌تر می‌شد. و آن همه آرامش و سکوت به یک‌باره از رخسارش رنگ می‌باخت. رنگ باخت. باخت. انگشتان‌اش سر سیم را کف دست جُست و مرد را برای یک ارادهٔ آنی، آماده کرد. بلند شد تا مستقیم به سوی نورعلی برود. نه این که بخواهد او را با صحبت مؤدبانه‌ای و حیایی که خاص مردمان بلوچ است مخاطب خودش سازد، نه. نزدیک‌تر که آمد، تجربه فرشاد گفت که این مرد کار خاصی دارد... کار دیگری دارد... حرکات‌اش منظوردار است؛ چندان که گویی تربیت‌شده باشد برای چنین لحظه‌ای... از آن رفتارها که فرشاد نظیرش را توی هیچ همایشی ندیده باشد... بوی خطر می‌داد. همین طور هم بود؛ اما دیگر دیر شده بود. فرشاد با اخم و چهره‌ای

متعجب، پنجه انداخت به غلاف و جانب کمر و فانوسقه. تا آمد کلت را بکشد و بگوید «بایست... بایست سر جای خودت...» مرد جوان حرف فرشاد را توی دهان‌اش خشکاند و سیم را کشید... نوری نورعلی را در بر گرفت؛ در میان مردمان بر... .

جذبه شکم‌بند انفجاری، همه را گرفت؛ و چهل و چهار تن را به خاک و خون کشید. تنها یک معجزه می‌توانست دست مرد را پیش از انفجار و پراکنده‌شدن شعاع سوزان و موج چند پوند خمیر ۴ و ساچمه‌های ریز و تیز، رو کند؛ تنها یک معجزه. از قرار معلوم، برخی‌ها ساده‌ها از شمار حقه-بازترین آدم‌هایند. با داشتن آستری پاک که گاه بیش‌ترین پلیدی‌ها را می‌تواند در خود پنهان سازد، در لفاف و پوشش ساده‌ترین‌ها و ساده‌ها، به سادگی عمل می‌کنند. مرد حتی نوک پنجه هم نیامده بود. خیس عرق هم نیامده بود. تنها کف دست‌های‌اش یخ و مرطوب بود. دور از چشم هر آدمی در آن نزدیکی که سرشان گرم به نورعلی و برنامه بود. با خنده هم نیامده بود. با هم اخم هم نیامده بود. ساده آمد. ساده و آزاد آمده بود.

اما معجزه‌ای در کنار نیامد. در کار نبود. معجزه‌ای که در آن روزها بلوچ پدیدار شده بود، همان نورعلی بود. همان.

پایان

ساحل چابهار



نتیجنتناهد

نام‌ها و واژه‌های به‌کاررفته در کتاب:

- آخوندی: ماشاءالله آخوندی؛

- ارتباط فرانسوی: فیلمی هالیوودی محصول ۱۹۷۱ به کارگرانی ویلیام فردکین که با

اقتباس از کتاب ارتباط فرانسوی اثر رابین مور نوشته شد؛

- ام.آی.اف.۱۷: مدل از هلی‌کوپترهای روسی؛

- انگوررسانک: سوسک بزرگ سخت‌پوست، بی‌آزار، مفید، از خانواده کفش‌دوزک‌ها

و با چندبرابر جثه و خال‌هایی سیاه بر روی لاک‌سفت که دشمن آفت درخت مو

است و در اواخر اردی‌بهشت تا میانه تیرماه، در مزارع انگور سر و کله‌اش پیدا می‌شود؛

- ایچ: ایچ یا ایژ، مدلی از موتورسیکلت‌های بلوک شرق که در مناطق کویری

کارآیی بهتر و بیش‌تری نسبت به فضای شهری دارد؛

- باجه: هواکش و منفذ سقف مطبخ، در گویش آذری؛

- بهاری: شهید محمد بهاری؛

- پرسه: مراسم سوگواری بلوچ؛
- پرویز مشکاتیان: موسیقی‌دان، آهنگ‌ساز و نوازنده ایرانی؛
- تافت: آرم تجاری نوعی پوتین؛
- تویوتا ۲۰۰۰: مدلی از تویوتوانت‌های نسبتاً قدیمی؛
- تنورچه: نوعی غذای سنتی بلوچ‌ها که با پوست‌کندن و پاک‌کردن گوشت بز و آویزان‌نمودن آن روی آتش تنوره‌های خانگی، پخت می‌شود؛
- جعفر: جعفر عبدالله‌آبادی؛
- جغتایی: اکبر جغتایی؛
- چرس: حشیش؛
- حصارى: محمد حصارى؛
- حمزه: حمزه حمیدی‌نیا؛
- خلیل‌خان: شهید خلیل‌خان گمشادزهی که پیش از نهضت رییس‌دعای دلواری به-پاخواسته بود؛
- خمر: رضا خمر؛
- خوانساری: محمود محمودی خوانساری، خواننده معاصر موسیقی سنتی ایران؛
- درچه‌ای: سیدهاشم درچه‌ای؛
- سیدحسین: سیدحسین مرتضوی؛
- سیدحسین موسوی‌مقدم: شهید سیدحسین موسوی‌مقدم؛

- سیدعلی: سیدعلی انواری؛
- سیدمجید: سیدمجید مصباحی؛
- سیدیحیی: سیدیحیی سلیمانی؛
- شاهوزهی: محمد شاهوزهی؛
- شیرانی: درویش اسلام شیرانی؛
- ضربه: صدای هجو و نامناسب که برای تمسخر از دهان تولید و تشابه‌سازی کنند؛
- عربی: شهید علی عربی؛
- غازه‌های وحشی: فیلم سینمایی حادثه‌ای - جنگی، ساخت کشور انگلستان، سال ۱۹۷۸ میلادی، به کارگردانی اندرو مگ لاگن؛
- غلام‌جان: غلام‌جان دورازهی؛
- فرج‌الله: فرج‌الله شوشتری؛
- فداکار: هم‌رزم نورعلی شوشتری؛
- فرشاد: شهید فرشاد شفیعی‌پور؛
- قجر: حافظه تاریخی بلوچ، به خاطر ستمی که توی دوران قاجار به آن‌ها شده، چنان خدشه برداشته که به هر فرد نظامی «قجر» می‌گویند. در سال‌های اخیر این واژه کمابیش از کاربرد و خاصیت افتاده و دیگر چندان به کار نمی‌رود.
- قربانی: مرتضی قربانی؛

- قمپوز: یک نوع توپ قدیمی در دوران جنگ‌های عثمانی با ارتش صفویه که تنها برای ایجاد رعب، دارای صدای مهیبی بود؛
- کارل لوئیس: دونده آمریکایی، قهرمان دهه ۲۰۰۰ میلادی دوی یک‌صدمتر دنیا و چند رشته مشابه و رکورددار برخی از آن‌ها؛
- کاغذ کرنسور: کاغذی حساس به نور؛
- کُرت: قطعه‌بندی‌های سطح زمین که به اشکال مربع و مستطیل برای کاشت گیاه در مزارع و باغ‌ها صورت می‌گیرد؛
- کریم: شهید کریم اندرآبی؛
- کلاش: تفنگ نیمه‌سبک کلاشینکف، ساخت کشور شوروی سابق؛
- کیتارو: موسیقدان معاصر ژاپنی؛
- گمشادزهی: رشید گمشادزهی؛
- گنبد حاجی‌خانی: گنبد پیشخوان بر روی مدخل برخی عمارت‌های سنتی مناطق بیابانی ایران؛
- صادق: صادق محمودی؛
- محیا: محیا شوشتری؛
- مرتضی: مرتضی امام‌وردی؛
- ملک: اسدالله ملک، نوازده ساز و سازنده موسیقی معاصر ایران؛
- معینی کرمان‌شاهی: رحیم معینی کرمان‌شاهی، شاعر غزل‌سرای معاصر ایران؛

- میسائیل بالاک: بازیکن تیم ملی فوتبال آلمان در دهه ۲۰۰۰ میلادی؛

- میگل دِ اونامونو: نویسنده اسپانیایی قرن معاصر؛

- نورعلی: شهید نورعلی شوشتری؛

- نیکرو: شهید مهدی نیکرو؛

- ولی محمد: ولی محمد کرد؛

- های لوکس: تویوتاوانت شاسی بلند دوکابین ۲۷۰۰؛

- همت: محمود همت آبادی؛

- یعقوب سه کله: سرتیپ جاسم یعقوب، یکی از افسران عالی رتبه حزب بعث عراق

و از بستگان صدام حسین؛

- ۴۵۰۰: تویوتا لندکروز استیشن، معروف به قاره پیمان.

متن برای پشت جلد:

خاموش گوش فرا می‌دهد. گوش بهتر از چشم است. چشم را سیاهی‌های ثابت و وهم‌انگیز گول می‌زند اما گوش چشم ندارد که گول بخورد. گوش هم صدا می‌خواهد؛ صدایی که در حال حاضر از نوک ثابت بوته‌های سربه‌هوا و هراسان از گرما و خشک‌سالی هم بلند نیست. ترس را چه؟ به چه حواسی بسپارد؟ سیگار لعنتی را که مثل فاحشه‌ای پیر و از خاصیت‌افتاده است، روی دیواره محکم سنگر له می‌کند. حالا قرآن می‌خواند؛ سوره طه:

... قال خذها و لاتخف سنعیدها سیرتها الاولى... .

به روی صندوق چه چوب گردو می کوبید و می گفت:

- چشم‌های دنیا بهت بخنده، بابا! نورعلی! چشم نخوری.

و نوجوان اش را به هم‌سر خود نشان می‌داد:

- خانوم! باخ بیر!

نورعلی گفته بود:

- آجان! ایستییرم گدم ایشم دالینجان.

- چه کاری؟ توی محله هزارپاها کفاش بشی مثلاً؟! پسر شیخ فرج‌الله توی همین

ینگجه هم بمونه، کار براش هست. این همه عمر من سر کردم توی این دهات، تو

چرا نه؟ تو که پسر شیخ‌فرج‌اللهی؟!

نورعلی در آن روزها، داشت مظهر یک قدرت طبیعی می‌شد. پرسیده بود:

- مگر ینگجندن گنماقین خطری واردی؟

- نه؛ ولی این خطر، با ارزش رفتن، رقابت می‌کنه. اصن می‌چربه بهش.

دوکابین‌های شاسی، خوب روی راه‌های طولانی و روستا و شهرهای دور از

هم، سوار می‌شد. از آسفالت‌های داغ، داغان و مارپیچ ناهموار تا رمل‌های تله‌وار و

خاکی‌های سنگلاخ. پیش‌قراول، پس‌رو، های‌لوکس‌های دوکابین، سربازها و مردانی تفنگ‌به‌دست، پلنگی‌پوش و آماده‌سوار بودند. به‌گذاری در موازات مرز سراوان که رسیدند، برابر ده‌ها دستگاه تویوتاوانت ۲۰۰۰ نگه داشتند.

مردی از شمار راننده‌ها با پیراهن بلند و چرک‌وچروک و چسب‌ناکی از روغن خودرو، پیش‌آمد. نورعلی بهش خیره شد، دست داد و توی دل گفت: «هر چه هم چرک، با محبت پاک می‌شه.» محبت را می‌دانست؛ هم‌راه و رسم‌اش را و هم‌نوع‌اش را. تنها آمده بود راه محبت به بلوچ را یاد بگیرد. حاج‌مجید ناتوزهی گفته بود: «بلوچ خودش اهل محبت است.»

دوکابین‌های شاسی، خوب روی راه‌های طولانی و روستا و شهرهای دور از هم، سوار می‌شد. از آسفالت‌های داغ، داغان و ماریپیچ ناهموار تا رمل‌های تله‌وار و خاکی‌های سنگلاخ. پیش‌قراول، پس‌رو، های‌لوکس‌های دوکابین، سربازها و مردانی تفنگ‌به‌دست، پلنگی‌پوش و آماده‌سوار بودند. به‌گذاری در موازات مرز سراوان که رسیدند، برابر ده‌ها دستگاه تویوتاوانت ۲۰۰۰ نگه داشتند.

مردی از شمار راننده‌ها با پیراهن بلند و چرک‌وچروک و چسب‌ناکی از روغن خودرو، پیش‌آمد. نورعلی بهش خیره شد، دست داد و توی دل گفت: «هر چه هم چرک، با محبت پاک می‌شه.» محبت را می‌دانست؛ هم‌راه و رسم‌اش را و هم‌نوع‌اش را. تنها آمده بود راه محبت به بلوچ را یاد بگیرد. حاج‌مجید ناتوزهی گفته بود: «بلوچ خودش اهل محبت است.»



نسوة نتناهد